

داستان دوستان (جلد ۴)

محمد محمدی اشتیاردی

۱. امام صادق (ع) چرا قیام نکرد؟
۲. مقام بالاتر از شهادت
۳. حل نزاع دو زن در مورد پسر شیر خوار
۴. ارزش خوف از خدا
۵. علامه در خدمت امام زمان (ع)
۶. افتخار فرشته به شفاعت حسن و حسین (ع)
۷. نعمتی که در قیامت از آن بازخواست می کنند
۸. رهبر فاسق و عادل
۹. احتیاط امام علی (ع) در بیت المال
۱۰. نامه امّ سلمه به معاویه
۱۱. داوری امام حسن (ع)
۱۲. حمایت علی (ع) از مستضعف و رضایت از ضارب
۱۳. اعتراض کنندگان را بشناسید
۱۴. سر تراشیدن شیخ جمال
۱۵. بخشندگی حافظا!
۱۶. خوشه ای از خرمن فضل امام جواد(ع)
۱۷. آبروی مؤمن
۱۸. اشتیاق بهشت به چهار نفر
۱۹. نمونه ای از ایثار خاندان نبوت
۲۰. صبر و تحمل حضرت نوح نسبت به همسر
۲۱. سرانجام عجله و سوءظن در کارها

۲۲. حضور امام سجّاد(ع) در دفن شهیدان کربلا

۲۳. بازاری وارسته!

۲۴. نقش صفات اخلاقی در نجات انسان

۲۵. تلاش در جبهه بازسازی!

۲۶. دوری از غرور

۲۷. پیش بینی خارپشت

۲۸. تاکتیک دفاعی مارمولک!!

۲۹. چوپان بی سواد، ولی هوشمند

۳۰. نفرین بر التقاط

۳۱. جنگاور ایرانی مسلمان در جنگ احد

۳۲. ملاقات ابلیس با موسی (ع)

۳۳. کمک امام صادق (ع) به مستضعف

۳۴. درسهای عبرت از عاقبت رضاخان

۳۵. درس عبرت از عاقبت محمد رضاشاه

۳۶. خوش حکایتی از دیدار امام زمان (ع)

۳۷. معاویه را بیشتر بشناسید

۳۸. نتیجه صدقه و ترحم به پیرمرد

۳۹. متلاشی کردن باند اشرار

۴۰. دو کرامت از مشهد امام رضا(ع)

۴۱. شهادت مظلومانه مالک بن نویره

۴۲. عکس العمل امام علی (ع) و ابوبکر در مورد فاجعه شهادت مالک

۴۳. توصیه مدرّس به دخترش

۴۴. درجه پاداش پیروی از خدا و رسول

۴۵. چگونگی مرگ سلیمان (ع) و بی وفائی دنیا
۴۶. بهترین دعا برای مردم آزار!
۴۷. بقای حق آل محمد(ص) تا قیامت
۴۸. گردهمایی حج، و سخنرانی امام حسین (ع)
۴۹. نصیحت بهلول به هارون الرشید
۵۰. چرا عمر بن عبدالعزیز، لعن علی (ع) را قدغن کرد؟
۵۱. نگاه امام سجاد(ع) به ستارگان
۵۲. نصیحت ابوذر
۵۳. اسیر قهرمان! و ردّ چهار پیشنهاد
۵۴. عطایش را به لقایش بخشیدم
۵۵. غذای کرم در دل سنگ
۵۶. پرنده کور!
۵۷. روزی حرام
۵۸. داستان اصحاب کهف (یاران غار)
۵۹. اصحاب پیامبر (ص) در کنار غار اصحاب کهف
۶۰. اعلام عمر بن عبدالعزیز بر برتری امام علی (ع)
۶۱. بگو ان شاء الله
۶۲. ارزش خوشرفتاری با پدر و مادر
۶۳. سرافکندگی علمای بزرگ در برابر امام باقر(ع)
۶۴. محکومیت منافقین توطئه گر
۶۵. وفا و حقشناسی امام علی (ع) نسبت به شاهزاده حبشی
۶۶. وقف چشمه ابونیزر و چشمه دیگر
۶۷. پاسخ امام علی (ع) به شش سؤال

۶۸. قضاوت شایسته حذیفه

۶۹. بی نیاز کیست؟

۷۰. پسران رشید امّ البنین در برابر امان دشمن

۷۱. نوازش کودک شیرخوار

۷۲. علی (ع) در برابر هدیه رشوه نما

۷۳. اعلام عمومی برای رعایت حق همسایه

۷۴. روحیه نیرومند سپاه اسلام

۷۵. پارسائی امام علی (ع)

۷۶. دسیسه دشمن!

۷۷. سؤال از خون پشه!!

۷۸. معذرت خواهی پیامبر(ص) از مردم

۷۹. نمونه ای از شجاعت علی (ع) در جنگ صفین

۸۰. خاطره ای از جنگ جمل و شجاعت مالک اشتر

۸۱. مرغ هوا و ماهی دریا!

۸۲. معاویه را بهتر بشناسید

۸۳. مزدگانی معاویه به تروریست یاغی

۸۴. راز امتیاز کفّاش

۸۵. قبول عذر معذور

۸۶. بهترین و خوشبوترین و زیباترین ها

۸۷. ردّ توجیّهات بی اساس برای عدم شرکت در جهاد

۸۸. یادی از آیت الله کاشانی

۸۹. دلیل دندان شکن شیخ بهائی

۹۰. نصیحت پیامبر (ص) در کنار قبر

۹۱. نصیحت امام صادق (ع) به بانوی متعهد
۹۲. آموختن چهار علم در یک دقیقه
۹۳. هدیه خوب برای مردگان
۹۴. چهره اعمال نیک و بد در عالم برزخ
۹۵. از اخلاق نیک خواجه نصیر
۹۶. پاسخ ابوذر به چهار سؤال
۹۷. نصیحت امام صادق (ع) به غلام
۹۸. تعبیر خوش از خوابی عجیب
۹۹. تبرئه جوان پاک
۱۰۰. از عبرتهای روزگار
۱۰۱. دشمنان اسلام را بهتر بشناسید
۱۰۲. ابوفکیه یک مسلمان قهرمان
۱۰۳. در پناه الله
۱۰۴. عمه قهرمان پیامبر(ص) در برابر معاویه
۱۰۵. دستگیری دزد، و بریدن دست او
۱۰۶. یادی از اولین دایه پیامبر(ص)
۱۰۷. محبت پیامبر(ص) به مادر رضاعی
۱۰۸. درماندگی ابویوسف در محضر امام کاظم (ع)
۱۰۹. داستان عابد و سگ
۱۱۰. ابوذر بر سر قبر پسر
۱۱۱. ناپایداری دنیا از دیدگاه پیامبر(ص)
۱۱۲. جلوگیری علی (ع) از کتک خوردن سلمان
۱۱۳. توجه خاص امام علی (ع) به طبقه محروم

۱۱۴. ترجم و دلسوزی امام صادق (ع)
۱۱۵. از اخلاق صاحب بن عباد
۱۱۶. هنری از هنرهای صاحب بن عبّاد
۱۱۷. سه مصیبت بزرگ
۱۱۸. نمونه ای از علم علی (ع)
۱۱۹. حدیثی از زینب (س) در شاعن علی (ع)
۱۲۰. بار علف بر دوش سلمان
۱۲۱. موعظه خفته ای در زیر درخت
۱۲۲. حق خدا بر بندگان و به عکس
۱۲۳. امام هشتم (ع) در زندان سرخس
۱۲۴. گفتار عمر بن خطاب در بستر رحلت
۱۲۵. شورای شش نفره
۱۲۶. ورود حضرت رضا(ع) به قم
۱۲۷. شکایت پشه به درگاه سلیمان
۱۲۸. جمیله بانوی شهید پروری
۱۲۹. کیفی راهزن گستاخ
۱۳۰. بانوئی باصلابت و فهیم
۱۳۱. کلاه شرعی
۱۳۲. گردان چهار هزار نفری ایرانی در جنگ صفین
۱۳۳. دعای خضر نبی برای دوست علی (ع)
۱۳۴. امام علی (ع) حلال مشکلات
۱۳۵. تسلیم در برابر مقدرات الهی
۱۳۶. دعای مورچه

۱۳۷. بهانه ندادن به دشمن
۱۳۸. نگین عقیق ، و سه جمله در آن !
۱۳۹. درس اعتقاد پاک از یک مادر شهید
۱۴۰. اعتراض کوبنده جوان غیور به ابوهریره
۱۴۱. قطع سخرانی عبدالله زبیر، توسط فریادهای محمد حنفیه
۱۴۲. عدو شود سبب خیر
۱۴۳. غذا دادن و خوش زبانی
۱۴۴. نامه تسلیت پیامبر(ص)
۱۴۵. پاسخ به سؤال قرآنی
۱۴۶. بهره برداری دشمن از سخن منافق دوست نما!
۱۴۷. عدل علی (ع)
۱۴۸. حاکمیت ضوابط در حکومت علی (ع)
۱۴۹. از کلاس درس پاکمردی وارسته
۱۵۰. شجاعت امام حسن (ع)
۱۵۱. تعیین جایزه برای چهار تروریست
۱۵۲. پاسخ قاطع ابن عباس به معاویه
۱۵۳. حدیث سفینه در اشعار فردوسی
۱۵۴. پاسخ امام حسن علیه السلام به سؤال اعرابی
۱۵۵. نظارت مستقیم رهبر در بازار
۱۵۶. مقام علی (ع) در عالم کربوبیان
۱۵۷. رؤیای پیام دهنده
۱۵۸. خفقان و سانسور شدید در عصر امام کاظم (ع)
۱۵۹. مراقبت در نگهداری اخلاص عمل

۱۶۰. آخرین سخن یک شهید پاکباز
۱۶۱. خوردن علی (ع) از غذای لذیذ
۱۶۲. امداد عجیب غیبی!
۱۶۳. پارسائی پیامبر(ص)
۱۶۴. احترام علی بن جعفر از امام جواد(ع)
۱۶۵. بت شکنی عمومی در مدینه
۱۶۶. درس حق گرائی، و طرد تعصبات
۱۶۷. خاله، همچون مادر است
۱۶۸. نمونه ای از ضربه محمد(ص)
۱۶۹. سجده شکر برای مژده
۱۷۰. سجده شکر به یاد نعمت
۱۷۱. خوشا به حال مجاهدان و شهادت طلبان راه خدا
۱۷۲. جلوگیری علی(ع) از ناسزاگوئی به دشمن
۱۷۳. دعای پیامبر(ص) و علی(ع) برای دوست پاک
۱۷۴. وفاداری و اخلاص عمروبن حمق
۱۷۵. تبعید قاضی با سابقه
۱۷۶. نگهداری پاداش الهی
۱۷۷. نهی از ترک ازدواج
۱۷۸. احترام به ارزشهای معنوی
۱۷۹. چگونگی خواستگاری علی(ع) از فاطمه(س)
۱۸۰. دو خبر غیبی و جالب
۱۸۱. شهادت رزمنده یک دست
۱۸۲. اهمیت احترام به شوهر

۱۸۳. ازدواج آسان
۱۸۴. نماز سحرگاهان
۱۸۵. رسول خدا(ص) در بازار
۱۸۶. رعایت حق همسایه
۱۸۷. آرایش شوهر برای همسر خود
۱۸۸. عروس شهادت به جای همسر عروس
۱۸۹. تبعیضات نژادی در عصر حکومت امویان
۱۹۰. شاد کردن مؤمن ، شاد کردن خدا و رسول است
۱۹۱. امام سجاده(ع) و آهو
۱۹۲. نیکی بی رحمانه
۱۹۳. آزادی اسیران ایرانی به کوشش امام علی (ع)
۱۹۴. سحرخیزی
۱۹۵. ترسیم در سپاه یاران حسین (ع) از زبان دشمن
۱۹۶. تفرقه بینداز و حکومت کن
۱۹۷. یادی از شهادت قاضی نورالله شوشتری
۱۹۸. نتیجه عجله و شتابزدگی
۱۹۹. عفو و بزرگواری امام علی (ع)
۲۰۰. جوانمردی امام علی (ع)

((امام صادق (ع) چرا قیام نکرد؟ سدید صیرفی یکی از شاگردان امام صادق (ع) می گوید: به محضر امام صادق (ع) رفتم و گفتم : ((به خدا خانه نشینی برای شما روا نیست)).

فرمود: چرا ای سدید!

گفتم: به خاطر یاران و دوستان بسیاری که دارای، سوگند به خدا اگر امیرمؤمنان علی (ع) آن همه یار و یاور داشت نمی گذاشت طایفه تیم و عدی (دودمان عمر و ابوبکر) به مقام او طمع کنند و حق او را بگیرند.

فرمود: ای سدیر به نظر تو من چه اندازه یار و یاور دارم؟

گفتم: صد هزار! فرمود: صد هزار؟! گفتم: بلکه دویست هزار، فرمود: دویست هزار؟!

گفتم بلکه نصف دنیا، حضرت پس از اندکی سکوت، به من فرمود: اگر مایل باشی و برایت سخت نباشد همراه من به ((ینبع

((مزرعه ای در نزدیک مدینه) برویم.

گفتم: آماده ام.

امام دستور فرمود: الاغ و استری را زین کردند، من سبقت گرفتم و برالاغ سوار شدم، تا احترام کرده باشم و آن حضرت

سوار بر استر گردد.

فرمود: اگر بخواهی الاغ را در اختیار من بگذار؟ گفتم: استر برای شما مناسبتر و زیباتر است.

فرمود: الاغ برای من راهوارتر است.

من از الاغ پیاده شدم و بر استر سوار شدم و آن حضرت بر الاغ سوار شد و با هم حرکت کردیم تا وقت نماز رسید، فرمود:

پیاده شویم تا نماز بخوانیم، سپس فرمود: اینجا زمین شورزار است و نماز در اینجا روا نیست (و مکروه است) از آنجا رفتیم و

به زمین خاک سرخی رسیدیم، و آماده نماز شدیم، در آنجا جوانی بزغاله می چرایند حضرت به او و بزغاله ها نگریست و به

من فرمود: والله یا سدیر لو كان لی شیعة بعدد هذه الجداء ما وسعنی القعود.

((سوگند به خدای سدیر اگر شیعیان من به اندازه تعداد این بزغاله ها بودند، خانه نشینی برایم روا نبود.)) (و قیام می کردم.)

سپس پیاده شدیم و نماز خواندیم، پس از نماز، کنار بزغاله ها رفتیم و شمردم که هفده عدد بودند.

((۲)) مقام بالاتر از شهادت حمران بن اعین می گوید: به امام باقر(ع) عرض کردم: قربانت کردم، ما شیعیان چقدر کم

هستیم که اگر در خوردن گوسفندی شرکت کنیم، آن را تمام نخواهیم کرد؟

فرمود: آیا خبری عجیبتر از این به تو نگویم؟، مهاجران و انصار (پس از رحلت پیامبر) همه به این سو و آن سو رفتند، سپس

سه انگشت خود را نشان داد و اشاره کرد و فرمود: مگر سه تن (سلمان، ابوذر و مقداد).

گفتم: عمار یاسر چگونه بود؟ فرمود: خدا عمار را رحمت کند، بیعت کرد و (در جنگ صفین در رکاب علی علیه السلام)

شهید شد.

من پیش خود گفتم: مقامی بالاتر از مقام شهادت نیست (پس عمار نیز در ردیف آن سه نفر است.)

امام باقر(ع) به من نگاه کرد و فرمود:

لعلک تری اءنه مثل الثلاثه ، هیهات هیهات .

((گویا تو فکر می کنی که عمار یاسر هم مثل آن سه نفر، و در ردیف آنها است، هیات هیات، که عمار به درجه آن سه نفر

برسد.))

آری گاهی افرادی بر اثر پیمودن مدارج ایمان و استقامت در راه آن به مقامی می رسند، که از مقام شهادت بالاتر است، و

عمار با شهادت خود به آن مقام نرسید.

(۳) حل نزاع دو زن در مورد پسر شیر خوار دو زن در مورد دو کودک شیرخوار که یکی دختر و دیگری پسر بود، نزاع داشتند

و هر دو ادعا می کردند که پسر مال او است .

زمان خلافت عمر بن خطاب بود، او برای قضاوت آمدند.

عمر برای حل این مشکل درمانده شد و گفت: ابوالحسن علی (ع) که زداینده اندوه است کجاست؟

شخصی به سراغ علی (ع) رفت و او را حاضر کرد، و جریان را به آن حضرت گفتند.

امام علی (ع) فرمود: دو شیشه (دو استکان) بیاوید، آوردند، آنها را وزن کرد و سپس فرمود یکی از آن استکانها را به یکی از

آن زنان بدهید و استکان دیگر را به دیگری، تا هر دو با شیر پستان خود، آن دو استکان را پر کنند.

آنها چنین کردند، امام علی (ع) آن استکانها را وزن کرد، یکی از آنها سنگین تر بود، فرمود: کودک پسر از آن زنی است که

شیرش سنگین تر است، و دختر از آن زن دیگر است که شیرش سبکتر می باشد.

عمر گفت: ای ابوالحسن! این قضاوت را بر چه اساسی می فرمائی؟

امام فرمود: ((زیرا خداوند در ارث، حق مرد را دو برابر زن قرار داده است، و اطباء همین امر را میزان استدلال بر مشخص

نمودن پسر و دختر قرار داده اند.))

(۴) ارزش خوف از خدا به نقل ابوحمزه ثمالی، امام سجاد (ع) فرمود: مردی با خانواده اش سوار بر کشتی شد که به وطن

برسند، کشتی در وسط دریا درهم شکست و همه سرنشینان کشتی غرق شده و به هلاکت رسیدند، جز یک زن (که همسر

همان مرد بود) او روی تخته پاره کشتی چسبیده و امواج ملایم دریا آن تخته را حرکت داد تا به ساحل جزیره ای آورد، و آن

زن نجات یافت و به آن جزیره پناهنده شد. اتفاقاً در آن جزیره راهزنی بود بسیار بی حیا و بی باک ، ناگاه زنی را بالای

سرش دید و به او گفت : تو انسانی یا جنی ؟

آن زن جریان خود را بازگو کرد، آن مرد بی حیا با آن زن به گونه ای نشست که با همسر خود می نشیند، و آماده شد که با او زنا کند.

زن لرزید و گریه کرد و پریشان شد. او گفت : چرا لرزان و پریشان هستی ؟

زن با دست اشاره به آسمان کرد و گفت افرق من هذا: ((از این (یعنی خدا) می ترسم)).

مرد گفت : آیا تاکنون چنین کاری کرده ای ؟

زن گفت : نه به خدا سوگند.

مرد گفت : ((تو که چنین کاری نکرده ای ، و اکنون نیز من تو را مجبور می کنم ، این گونه از خدا می ترسی ، من

سزاوارترم که از خدا بترسم)).

همانجا برخاست و توبه کرد و به سوی خانواده اش رفت و همواره در حال توبه و پشیمانی بسر می برد.

تا روزی در بیابان پیاده حرکت می کرد، در راه به راهب (عابد مسیحیان) برخورد که او نیز به خانه اش می رفت ، آنها

همسفر شدند، هوا بسیار داغ و سوزان بود، راهب به او گفت : دعا کن تا خدا ابری بر سر ما بیاورد تا در سایه آن ، به راه خود

ادامه دهیم .

گنهکار گفت : من در نزد خود کار نیکی ندارم تا جرئت به دعا و درخواست چیزی از خدا داشته باشم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم تو آمین بگو.

گنهکار گفت : آری خوب است .

راهب دعا کرد و او آمین گفت ، اتفاقاً دعا به استجاب رسید و ابری آمد و بالای سر آنها قرار گرفت و سایه ای برای آنها

پدید آورد، هر دو زیر آن سایه قسمتی از روز را راه رفتند تا به دو راهی رسیدند و از همدیگر جدا شدند، ولی چیزی نگذشت

که معلوم شد ابر بالای سر آن جوان گنهکار قرار گرفت و از بالای سر راهب رد شد. راهب نزد آن جوان آمد و گفت : تو بهتر

از من هستی ، و آمین تو به استجاب رسیده نه دعای من ، اکنون بگو بدانم چه کار نیکی کرده ای ؟ آن جوان ، جریان آن

زن و توبه و خوف خود را بیان کرد، راهب به راز مطلب آگاه شد و به او گفت :

غفرلک ما مضی حیث دخلک الخوف فانظر کیف تکون فیما تستقیل .

((گناهان گذشته ات به خاطر ترس از خدا آمرزیده شد، اکنون مواظب آینده باش)).

((۵)) علامه در خدمت امام زمان (ع) علامه حلی (متوفی ۷۲۶ هجری قمری) در زادگاهش ((حله)) سکونت داشت و دارای حوزه درس بود، او هر شب جمعه با وسائل آن زمان، از حله به کربلا برای زیارت مرقد شریف امام حسین (ع) می رفت، (با اینکه بین این دو شهر، بیش از ده فرسخ فاصله است) با این کیفیت که بعد از ظهر پنجشنبه سوار بر الاغ خود، براه می افتاد و شب جمعه در حرم مطهر امام حسین (ع) می ماند و بعد از ظهر روز جمعه به ((حله)) مراجعت می کرد.

در یکی از روزها که به طرف کربلا رهسپار بود، در راه شخصی به او رسید و همراه علامه با هم به کربلا می رفتند، علامه با رفیق تازه اش هم صحبت شد و در این میان مسائلی به میان آمد، علامه دریافت که با مرد بزرگ و عالمی سترگ هم صحبت شده است، هر مسأله مشکلی می پرسید، رفیق راهش جواب می داد، از وسعت علم رفیق راهش، متحیر ماند، با هم گرم صحبت بودند تا آنکه در مسأله ای، آن شخص برخلاف فتوای علامه فتوا داد. علامه گفت: ((این فتوای شما بر خلاف اصل و قاعده است، دلیلی هم که این قاعده را از بین ببرد نداریم)).

آن شخص گفت: ((چرا دلیل موثقی داریم که شیخ طوسی (ره) در کتاب تهذیب در وسط فلان صفحه، آن را نقل کرده است)).

علامه گفت: ((من چنین حدیثی در کتاب تهذیب ندیده ام)).

آن شخص گفت: ((کتاب تهذیبی که در پیش تو است، در فلان صفحه و سطر، این حدیث، مذکور است)).

علامه در دنیائی از حیرت فرو رفت، از این رو که این شخص ناشناس، تمام علائم و خصوصیات نسخه منحصر به فرد کتاب تهذیب را که داشت گفت، درک کرد که در پیشگاه شخص بزرگی قرار گرفته، لذا مسائل پیچیده ای که برای خودش حل نشده بود، مطرح کرد و جواب شنید، در این وقت تازیانه ای که در دست داشت به زمین افتاد، در این هنگام از آن شخص ناشناس پرسید: ((آیا در غیبت کبری امام زمان (ع)، امکان ملاقات با آن حضرت وجود دارد؟)) آن شخص ناشناس، که تازیانه را از زمین برداشته بود و به علامه می داد، دستش به دست علامه رسید، و گفت:

((چگونه نمی توان امام زمان (ع) را دید، در صورتی که اکنون دستش در دست تو است!)).

علامه با شنیدن این سخن، خود را به دست و پای امام زمان (عج) انداخت، و آن چنان محو عشق شوق او شد که مدتی

چیزی نفهمید، و پس از آنکه به حال عادی خود بازگشت، کسی را در آنجا ندید، بعد که به منزل مراجعت نمود و کتاب

تهذیب خود را باز کرد، دید آن حدیث با همان علائم، از صفحه و سطر، تطبیق می کند، در حاشیه آن صفحه کتاب نوشت:

((این حدیثی است که مولایم ، امام زمان (عج) مرا به آن خبر داده است)). عده ای از علماء همان خط را در حاشیه آن کتاب دیده اند.

((۶)) افتخار فرشته به شفاعت حسن و حسین (ع) سلمان می گوید: در محضر رسول خدا (ص) بودم ، شخصی مقداری انگور در غیر فصلش برای آن حضرت به هدیه آورد، پیامبر (ص) به من فرمود: برو دو فرزندم حسن و حسین (ع) را به اینجا بیاور تا از این انگور بخورند، من برای پیدا کردن آنها به تکاپو پرداختم ، به خانه مادرشان حضرت زهرا(س) رفتم ، آنجا نبودند، به خانه خواهرشان ام کلثوم رفتم ، آنجا نیز نبودند، به حضور رسول خدا(ص) آمدم و عرض کردم : آنها را پیدا نکردم . پیامبر (ص) سخت نگران شد و برخاست و با صدای بلند می فرمود: ((آه ! پسرانم ، و نور چشمانم کجائید؟ هر کس مرا به مکان آنها راهنمایی کند، جایگاه او بهشت است)).

هماندم جبرئیل نازل شد، به رسول خدا(ص) عرض کرد: چرا این گونه نگران هستی ؟ رسول خدا(ص) فرمود: در مورد حسن و حسین (ع) نگرانم زیرا ترس آن دارم که از جانب یهودیان به آنها نیرنگ و گزندگی برسد.
جبرئیل گفت : ای محمد (ص)! در مورد آنها از نیرنگ منافقین بترس ، زیرا که نیرنگ منافقین زیانبارتر و بیشتر از نیرنگ یهود است ، اکنون بدان که حسن و حسین در باغ ابودحداح خوابیده اند.

پیامبر (ص) هماندم به طرف آن باغ روانه شد و من نیز همراهش بودم ، و وارد باغ شدیم که حسن و حسین دست در گردن هم انداخته و خوابیده اند، و مار بزرگی ، شاخه گلی به دهان گرفته ، و به صورت آنها نزدیک می کند (و بوی خوش آن گل را به مشام آنها می رساند).

تا آن مار، رسول خدا (ص) را دید، شاخه گل را به زمین انداخت و سلام کرد و عرض کرد: من مار نیستم بلکه فرشته ای از فرشتگان کربوبی می باشم ، به اندازه یک چشم بهم زدن از یاد خدا غفلت کردم ، خداوند بر من غضب کرد و مرا به این صورت (مار بزرگ) که می بینی مسخ نمود و از آسمان به زمین راند، و من چند سال است در جستجوی شخص بزرگواری هستم ، تا به من لطف کند و در پیشگاه خدا از من شفاعت نماید، و مرا به صورت اول به صف فرشتگان برگرداند، که خداوند بر هر چیزی قادر است . پیامبر (ص) خم شد و حسن و حسین (ع) را بوسید، تا اینکه بیدار شدند و روی زانوان پیامبر (ص) نشستند، پیامبر (ص) به آنها فرمود: به این مسکین (مار بزرگ) بنگرید.

حسن و حسین (ع) عرض کردند: این کیست ، که از چهره زشتش هراسناک هستیم .

پیامبر (ص) فرمود: این یکی از فرشتگان کرّوبی است، بر اثر یک لحظه غفلت از یاد خدا، مورد خشم خدا واقع شده و به این صورت مسخ گردیده و برای طلب شفاعت نزد شما آمده است، من در پیشگاه خدا از شما برای او طلب شفاعت می‌کنم، از او شفاعت کنید.

حسن و حسین (ع) بی‌درنگ برخاستند و وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند، و بعد از نماز گفتند: ((خدایا به حق جدّ بزرگوارمان حبیب خدا محمد مصطفی (ص) و به حق مقام پدرمان علی (ع) و به حق مادرمان زهرا(س)، از این فرشته بگذر و او را به حال اولش برگردان)).

هنوز دعایشان تمام نشده بود که جبرئیل با گروهی از فرشتگان فرود آمدند، و جبرئیل خشنودی خدا را به آن فرشته بشارت داد و او به صورت اولش بازگشت و با هم به سوی آسمان به پرواز درآمدند در حالی که تسبیح خدا می‌گفتند. بعد از چند لحظه جبرئیل بازگشت و به حضور رسول خدا(ص) رسید، در حالی که از شادی می‌خندید، عرض کرد: ای رسول خدا! این فرشته بر فرشتگان هفت آسمان افتخار می‌کند و به آنها می‌گوید: من مثلی و انا شفاعة السیدین السندین السبطین الحسن و الحسین .

((کیست مانند من که من مشغول شفاعت دو آقا و دو تکیه گاه اطمینان بخش، دو سبط پیامبر (ص)، حسن و حسین (علیهما السلام) هستم؟))

(۷) نعمتی که در قیامت از آن بازخواست می‌کنند ابو خالد کابلی از شیعیان مخلص و اصحاب امام سجاد (ع) و امام باقر (ع) بود، او می‌گوید: به حضور امام باقر (ع) رفتم، غذا طلبید، با هم از آن غذا خوردیم، آنچنان آن غذا، عالی بود که خوشتر و گواراتر از آن در تمام عمرم نخورده بودم، بعد از غذا، آن حضرت به من فرمود: ((ای اباخالد غذا را چگونه یافتی؟)) عرض کردم: بسیار خوب بود که خوشتر و گواراتر از آن در تمام عمرم نخورده بودم، ولی به یاد این آیه (۸ تکاثر) افتادم که خداوند می‌فرماید: ثم لتسئلن یومئذٍ عن النّعیم : ((سپس در روز قیامت قطعا از نعمتهائی که داشته اید، سؤال خواهید شد)) (که آیا شکر نعمت کردید یا کفران ورزیدید؟) امام باقر (ع): ((بلکه (منظور از آیه این است که) از آن موضوعی (مسأله قبول رهبر حق) که شما در آن خط هستید، سؤال می‌کنند)) (که آیا انتخاب رهبر حق نمودید و پیوندتان با رهبر حق، خوب بود یا نه؟!))

(۸) رهبر فاسق و عادل احنف بن قیس می‌گوید: نزد معاویه رفتم، در مجلس او آنقدر از شیرینی و ترشی نزد او آوردند که تعجب کردم، بعد از آن غذاهای رنگارنگ در سفره او چیدند که من نام آنها را نداشتم، و نام یک یک آنها را از او می‌

پرسیدم و او جواب می داد، وقتی که معاویه غذاهای خود را توصیف کرد، گریه ام گرفت ، گفت : چرا گریه می کنی ؟ گفتم :
بیادم آمد که شبی در محضر علی (ع) بودم ، هنگام افطار، آن حضرت مرا تکلیف ماندن کرد، آنگاه انبانی که سرش بسته
بود و مهر زده شده بود طلبید، گفتم : در این انبان چیست ؟
فرمود: سویق (آرد نرم) جو است .

عرض کردم : ترسیدی کسی از آن بردارد و یا بخل کردی که این گونه سر آن را مهر کرده ای ؟

فرمود: نه ترسیدم و نه بخل کردم ، بلکه ترسیدم فرزندانم آن را با روغن یا زیتون بیالایند (تا من سویق روغنی بخورم).

گفتم : اگر چنین غذائی بخوری مگر حرام است ؟

فرمود: ((حرام نیست ، ولی بر امامان عادل واجب است که بقدر فقیرترین مردم ، نصیب خود را بردارند، تا مستمندان از جاده
حق بیرون نروند)).

۹)) احتیاط امام علی (ع) در بیت المال اصبع بن نباته می گوید: وقتی که از اطراف برای امیرالمؤمنین علی (ع) در عصر
خلافتش ، اموالی می آوردند، افراد مستحق را جمع می کرد و سپس با دست خود آن اموال را جدا می کرد آنگاه می فرمود:
یا صفراء یا بیضاء لاتغرینی ، غربا گیری .

((ای دینار و ای درهم ، مرا فریب ندهید، غیر مرا بفریبید))

و می فرمود:

هذا جنای و خیاره فیه***اذا کل جان یده الی فیه

((این چیده من ، و بهترها و برگزیده هایش هم در آن است (و نخورده ام) در حالی که هر چپنده ای دستش در دهانش

می باشد و (خوبهایش را) خودش می خورد.))

بعد از کنار بیت المال فاصله نمی گرفت تا همه آن را تقسیم بندی می کرد و به افراد مستحق می داد، سپس امر می کرد که

جای بیت المال را جارو کنند و آب در آن بپاشند، بعد دو رکعت نماز می خواند و پس از نماز می فرمود: ((ای دنیا! خود را به

من منما و مرا شیفته خود مگردان ، و رابطه اشتیاق با من برقرار مکن که من ترا سه طلاق گفته ام که در آن بازگشتی

نیست .))

و کان یقول یا دنیا غری***سواى فلسط من اهل الغرور

می فرمود: ای دنیا غیر مرا فریب بده که من از فریفتگان تو نیستم .))

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحان است*** روم به گلشن جان ها که مرغ آن چمنم

۱۰)) نامه امّ سلمه به معاویه پس از آنکه امام حسن مجتبی (ع) در مدینه (بوسیله زهری که معاویه فرستاده بود) به شهادت رسید، معاویه در مراسم حج شرکت کرد، و سپس به مدینه آمد، تصمیم گرفت بالای منبر رود و در حضور اصحاب و مسلمین به لعن و ناسزاگویی به ساحت مقدس علی (ع) بپردازد.

به او گفته شد که ((سعد وقاص)) در مدینه است و به این کار راضی نیست، او را نزد خود حاضر کن و به این کار راضی کن. معاویه، سعد را نزد خود طلبید و جریان را به او گفت، سعد گفت: اگر در مسجد، علی (ع) را لعن کنی، من از مسجد خارج می شوم، و دیگر به مسجد باز نمی گردم))، معاویه از تصمیم خود منصرف شد.

وقتی که پس از مدتی، سعد وقاص از دنیا رفت، معاویه بر بالای منبر، علی (ع) را لعن کرد، و به کارگزارانش دستور داد که آن حضرت را بر بالای منبر، لعن کنند، آنها دستور معاویه را اجرا نمودند.

امّ سلمه (همسر نیک پیامبر (ص)) برای معاویه نامه نوشت که: ((شما با این کار، خدا و رسولش را لعنت می کنید، زیرا شما وقتی علی (ع) را لعن می کنید، در حقیقت آنکس را که علی (ع) را دوست دارد نیز لعن می کنید، و من گواهی می دهم که خدا و رسولش، علی (ع) را دوست می داشتند))، ولی معاویه به سخن امّ سلمه، اعتنا نکرد.

۱۱)) داوری امام حسن (ع) عصر خلافت امام علی (ع) بود، قصابی را که چاقوی خون آلود در دست داشت، در خرابه ای دیدند و در کنار او جنازه خون آلود شخصی افتاده بود، قرائن نشان می داد که کشنده او همین قصاب است، او را دستگیر کرده و به حضور امام علی (ع) آوردند.

امام علی (ع) به قصاب گفت: ((در مورد کشته شدن آن مرد، چه نظر داری؟))

قصاب گفت: ((من او را کشته ام.))

امام بر اساس ظاهر جریان، و اقرار قصاب، دستور داد تا قصاب را ببرند و به عنوان قصاص، اعدام کنند.

در این حال که مأمورین، او را به قتلگاه می بردند، قاتل حقیقی با شتاب به دنبال مأمورین دوید و به آنها گفت: عجله نکنید و این قصاب را به حضور امام علی (ع) بازگردانید.

مأمورین او را به حضور امام علی (ع) باز گرداندند، قاتل حقیقی به حضور امام علی (ع) آمد و گفت: ((ای امیر مؤمنان! سوگند به

خدا، قاتل آن شخص این قصاب نیست، بلکه او را من کشته ام.))

امام به قصاب فرمود: چه موجب شد که تو اعتراف نمودی من او را کشته ام؟

قصاب گفت: ((من در یک بن بستی قرار گرفتم که غیر از این چاره ای نداشتم، زیرا افرادی مانند این مأمورین، مرا کنار جنازه بخون آغشته با چاقوی خون آلود بدست دیدند، همه چیز بیانگر آن بود که من او را کشته ام، از کتک خوردن ترسیدم و اقرار نمودم که من کشته ام، ولی حقیقت این است که من گوسفندی را نزدیک آن خرابه کشتم، سپس ادرار بر من فشار آورد، در همان حال که چاقوی خون آلود در دستم بود، به آن خرابه برای تخلی رفتم، جنازه بخون آغشته آن مقتول را در آنجا دیدم، در حالی که دهشت زده شده بودم، برخاستم، در همین هنگام این گروه به سر رسیدند و مرا به عنوان قاتل دستگیر نمودند.

امیرمؤمنان علی (ع) فرمود: این قصاب و این شخص که خود را قاتل معرفی می کند را به حضور امام حسن (ع) ببرید تا او قضاوت نماید.

مأمورین آنها را نزد امام حسن (ع) آوردند و جریان را به عرض رساندند.

امام حسن (ع) فرمود: به امیر مؤمنان علی (ع) عرض کنید، اگر این مرد قاتل، آن شخص را کشته است، در عوض جان قصاب را حفظ نموده است، و خداوند در قرآن می فرماید:

و من احیایا فکانما احیا الناس جمیعا.

((و هر کس انسانی را از مرگ نجات دهد، چنان است که گوئی همه مردم را نجات بخشیده است)) (مائده ۳۲).

آنگاه هم قاتل و هم آن قصاب را آزاد نمود، و دیه مقتول را از بیت المال به ورثه او عطا فرمود.

به این ترتیب، ارفاق و تشویق اسلام شامل حال آن قاتل شد که مردانگی کرد و موجب نجات یک نفر بی گناه گردید، و با این کار جوانمردانه اش، تا حدود زیادی گناه خود را جبران نمود.

(۱۲) حمایت علی (ع) از مستضعف و رضایت از ضارب امیرمؤمنان علی (ع) در کوفه به بازار خرمافروشان رفت، در آنجا دید کنیزی گریه می کند، از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

او گفت: صاحب من یک درهم به من داد، که خرما بخرم، آمدم و از این مرد (اشاره به خرما فروش) خرما خریدم و نزد صاحبم بردم، او آن خرما را نپسندید، و به من گفت برو پس بده، آمده ام پس بدهم، این خرما فروش قبول نمی کند، این است که نگران و حیران هستم.

امام علی (ع) به خرما فروش فرمود: ((ای بنده خدا! این زن، خدمتکار است، و تقصیری ندارد، پولش را به او بده و خرمای خود را بگیر.))

مرد خرما فروش که علی (ع) را نمی شناخت ، برخاست و به علی (ع) اعتراض کرد و مثنی به آن حضرت زد (که چرا دخالت می کنی؟)

مردم متوجه شدند و به او گفتند: این شخص امیرمؤمنان علی (ع) است ، خرما فروش ، سخت متاثر شد و رنگش پرید، و بی درنگ درهم زن را به او داد، سپس به علی (ع) عرض کرد: ((ای امیر مؤمنان از من راضی باش ، معذرت می خواهم.))
امام علی (ع) فرمود: ((هرگاه خودت را اصلاح کنی و حقوق مردم را بپردازی از تو خشنود خواهم بود.))
(۱۳)) اعتراض کنندگان را بشناسید امام علی (ع) با جمعی در مسجد کوفه (پس از جنگ جمل و صفین) نشسته بودند، عمرو بن حریث یکی از حاضران بود.

در این وقت یک زن نمائی که خود را پوشیده بود و شناخته نمی شد به آن مجلس آمد و روبروی امام علی (ع) ایستاد و رو به علی (ع) کرد و گفت : ای کسی که مردان را کشتی ، و خونها ریختی ، و کودکان را یتیم نمودی و زنان را بیوه کردی .
امام علی (ع) فرمود: ((این زن همان زن زبان دراز و بدزبان و بی شرمی است که هم شباهت به زنان دارد و هم شباهت به مردان ، که هر گز خون (عادت زنانه) ندیده است.))

وقتی که او دید هوا پس است از آنجا گریخت در حالی که سر در گریبان خود فرو برده بود تا کسی او را نشناسد.
از منافقین بود، با این کار خود می خواست بداند که آیا علی (ع) این نسبتها را که به آن زن داد راست است یا نه؟ عمرو بن حریث فریاد زد: ای زن سوگند به خدا آنچه امروز به این مرد علی (ع) گفתי خوشم آمد، به خانه من بیا تا به تو جایزه ای بدهم و لباسی هدیه کنم . زن وارد خانه او شد، عمرو بن حریث به کنیزان خود دستور داد تا آن زن را تفتیش کنند.
او گریه کرد و التماس نمود که مرا برهنه نکنید، من حقیقت را می گویم، آنگاه گفت: سوگند به خدا من همان اوصاف را دارم که علی(ع) گفت: من در عین اینکه زن هستم، نشانه های مردی در من هست، و هرگز خون عادت ماهیانه زنانگی ندیده ام.
عمرو بن حریث او را از خانه بیرون کرد، و سپس به محضر علی (ع) آمد و جریان را به عرض امام علی (ع) رسانید:
امام علی (ع) فرمود: ((خلیلم رسول خدا (ص)، دشمنان سرکش من از مرد و زن را تا روز قیامت به من خبر داد که چه کسانی هستند.))

(۱۴)) سر تراشیدن شیخ جمال حافظ در شعری می گوید:

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست*** نه هر که سر بتراشد قلندری داند

می نویسند: شیخ جمال الدین ساوه ای مفتی دمیاط مصر، صاحب جمال و کمال بود، زنی شیفته او شد و همچون زلیخا، دست بر نمی داشت، شیخ جمال که مرد زاهد و پرهیزکاری بود، موی سر و ریش و سبیل و ابروی خود را تراشید تا بد منظر گردد و آن زن به او بی میل شود، همین حيله مؤثر واقع شد و زن از او دست کشید، از آن پس مریدانش برای حفظ این واقعه، تراشیدن موی سر و ریش و سبیل و ابرو را که به آن چهار ضرب می گویند، آئین خود می کنند. حافظ در شعر فوق، اشاره به این نکته دارد.

(۱۵) بخشندگی حافظ! حافظ در شعری می گوید:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را*** به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
امیر تیمور گورکان در سال ۷۹۵، فارس را فتح کرد و شاه منصور را بقتل رساند، خواجه حافظ زنده بود و در شیراز سکونت داشت، امیر تیمور حافظ را احضار کرد و به او گفت:

((تو مردک بخاطر خال هندوی ترک شیرازی، سمرقند و بخارای ما را می فروشی؟!))

خواجه حافظ زمین خدمت را بوسید و گفت: ای سلطان عالم! این نوع بخشندگی است که مرا به این روز انداخته است. باید توجه داشت منظور حافظ این بود که: اگر سمرقند و بخارا را به من بدهند، من این دو را با خال محبوب عوض نمی کنم، و منظور از خال محبوب در زبان عرفا نقطه دل انگیز و پرکشش به سوی خدا است.

(۱۶) خوشه ای از خرمن فضل امام جواد(ع) (امام نهم حضرت جواد (ع) در دهم رجب ۱۹۵ هجری قمری در مدینه متولد شد و آخر ذیقعده سال ۲۲۰ هجری قمری بر اثر زهری که به دستور معتصم عباسی توسط ام الفضل همسر آن حضرت (دختر مأمون) به او رسید در بغداد شهید شد، در ماجرای ازدواج ام الفضل (دختر مأمون) روایت کرده اند:

پس از شهادت حضرت رضا (ع)، مردم نسبت به مأمون (هفتمین خلیفه عباسی) ظنین شدند، و موقعیت او به خطر افتاد، او برای کسب و جاهت از دست رفته همواره می خواست خود را به آل علی (ع) نزدیک گرداند، بر همین اساس خواست دخترش را همسر امام جواد (ع) گرداند، بستگان مأمون از این کار ناراضی بودند و اعتراض شدید کردند. مأمون در سفری که از خراسان به بغداد رفت، امام جواد (ع) را از مدینه به بغداد طلبید، امام جواد (ع) عازم بغداد شد.

مأمون قبل از آنکه با امام جواد ملاقات کرد، مأمون به صحرا رفت و باز شکاری او، ماهی کوچکی را از هوا صید نمود، مأمون آن ماهی را از منقار باز گرفت و در دست خود پنهان نمود و سپس مراجعت کرد و بار دیگر با امام جواد (ع) ملاقات نمود و از آن حضرت پرسید: این را که در درون دستم پنهان کرده ام چیست؟ امام جواد (ع) فرمود: خداوند دریاها را آفرید

که ابر از آن دریاها بلند می شود، و ماهیان ریزه با آن ابر بالا می روند، و بازهای سلاطین آنها را شکار می کنند، و پادشاهان آنها را در کف می گیرند، و سلاله نبوت را با آنها امتحان می نمایند.

مأمون گفت: حَقًّا که تو فرزند امام رضا (ع) (و وارث علم او) هستی، و این عجائب از این خانواده بعید نیست.

آن حضرت را طلبید و بسیار به او احترام کرد و دخترش ام الفضل را به ازدواج او درآورد، بنی عباس اعتراض شدید کردند که مأمون دخترش را به نوجوانی داده است که هنوز کسب علم و فضل نکرده است. برای آنکه مأمون، معترضین را قانع کند، مجلسی تشکیل داد و علمای بزرگ را به آن مجلس دعوت کرد، که یکی از آنها ((یحیی بن اکثم)) قاضی بغداد اعلم علمای عصر بود، امام جواد (ع) را در صدر مجلس جای دادند و مأمون نیز کنار آن حضرت نشست. در آن مجلس در حضور معترضین و اشراف، یحیی بن اکثم پس از اجازه، به امام جواد (ع) رو کرد و گفت: ((در حق کسی که در احرام حج بود و حیوانی صید کرد و آن را کشت چه می فرماید؟))

امام جواد (ع) فرمود:

این مسأله، دارای شاخه های بسیار است:

۱ آیا آن محرم در حرم (مکه و اطرافش تا چهار فرسخ) بود یا در بیرون حرم؟

۲ آیا او آگاه به مسأله بود یا ناآگاه؟

۳ آیا او عمداً آن صید را کشت یا از روی خطا؟

۴ آیا آن محرم، آزاد بود یا برده؟

۵ آیا او صغیر بود یا کبیر؟

۶ آیا این بار، نخستین بار او به صید و قتل بود یا قبلاً نیز صید کرده بود؟

۷ آیا آن صید از پرندگان بود یا غیر پرندگان؟

۸ آیا آن حیوان صید شده، کوچک بود یا بزرگ؟

۹ آیا او به کار خود اصرار داشت یا اظهار پشیمانی می کرد؟

۱۰ آیا او در شب صید کرد یا در روز؟

۱۱ آیا او در احرام حج بود یا در احرام عمره؟

یحیی با شنیدن این مسائل ، متحیر ماند و هوش از سرش رفت ، و درماندگی از چهره اش پدیدار گشت ، و زبانش لکنت پیدا کرد، و عظمت کمال و مقام علمی امام بر حاضران معلوم شد.

پاسخ سؤالات یازده گانه فوق را از آن حضرت خواستند، آن بزرگوار به یک یک آن مسائل ، با بیان شیوا پاسخ داد. مأمون فریاد زد: احسنت، احسنت! سپس از امام جواد (ع) خواستند: او نیز از ((یحیی بن اکثم))، مسأله ای بپرسد، حضرت به یحیی رو کرد و فرمود: به من خبر بده از مردی که :

۱ اول روز به زنی نگاه کند، حرام باشد.

۲ پس از ساعاتی ، نگاه به آن زن برای او روا باشد.

۳ و هنگام ظهر نگاه به آن زن برای او حرام باشد.

۴ و هنگام عصر جایز باشد.

۵ و هنگام غروب حرام باشد.

۶ آخر شب ، جایز باشد.

۷ نصف شب حرام باشد.

۸ هنگام طلوع فجر جایز باشد.

بگو بدانم این مسئله چگونه است ؟

یحیی گفت : سوگند به خدا پاسخ این مسائل و وجوه را نمی دانم .

امام جواد (ع) فرمود:

این زن ، کنیز شخصی بود، مردی به او در اول روز نگاه کرد که نگاه او حرام بود.

پس از ساعاتی آن کنیز را از صاحبش خرید، نگاه آن مرد به آن زن جایز شد، هنگام ظهر آن کنیز را آزاد کرد، نگاه او به آن

زن حرام گردید، هنگام عصر با او ازدواج کرد، نگاه به او جایز شد. هنگام غروب آن مرد به آن زن اظهار کرد، و نگاه آن مرد

به آن زن حرام گردید، و در آخر شب ، کفاره اظهار را داد و نگاه به او جایز شد، نصف شب او را طلاق داد، نگاه مرد به او

حرام گردید، صبح به آن زن رجوع کرد، نگاه به آن زن جایز گردید!! همه حاضران از بیان شیوا و دلنشین امام جواد (ع)

حیران شدند، و به عظمت مقام علمی او اعتراف نمودند.

۱۷)) ابروی مؤمن امیرمؤمنان (ع) مقدار پنج وسق (حدود پنج بار) خرما برای مردی فرستاد، آن مرد شخصی ابرومند بود و از کسی تقاضای کمک نمی کرد، شخصی در آنجا بود به علی (ع) گفت: ((آن مرد که تقاضای کمک نکرد، چرا برای او خرما فرستادی؟ بعلاوه یک وسق برای او کافی بود.)) امیر مؤمنان علی (ع) به او فرمود: خداوند امثال تو را در جامعه ما زیاد نکند، من می دهم تو بخل می ورزی، اگر من آنچه را که مورد حاجت او است، پس از سؤال او، به او بدهم، چیزی به او نداده ام بلکه قیمت چیزی (آبرویی) را که به من داده، به او داده ام، زیرا اگر صبر کنم تا او سؤال کند، در حقیقت او را وادار کرده ام که آب رویش را به من بدهد، آن روئی را که در هنگام عبادت و پرستش خدای خود و خدای من، به خاک می سائید.))

۱۸)) اشتیاق بهشت به چهار نفر انس بن مالک می گوید: روزی رسول خدا(ص) فرمود:
ان الجنة مشتاقه الى اربعة من امتي .

((قطعا بهشت، مشتاق به چهار نفر از امت من است.))

درنگ کردم از اینکه بپرسم این چهار نفر چه کسانی هستند، نزد ابوبکر رفتم و جریان را گفتم، و پیشنهاد کردم شما از رسول خدا (ص) بپرسید که این چهار نفر، کیانند؟

ابوبکر گفت: ترس آن دارم که جزء آن چهار نفر نباشم، و دودمانم ((بنوتیم)) مرا سرزنش کنند.)) نزد عمر رفتم و جریان را گفتم، و پیشنهاد کردم شما سؤال کنید، در پاسخ گفت: ((ترس آن دارم که من جزء آنها نباشم و خاندانم ((بنوعدی)) مرا سرزنش کنند.))

نزد عثمان رفتم و همین پیشنهاد را کردم، او نیز گفت: ((ترس آن دارم که من جزء آنها نباشم و خاندانم ((بنی امیه)) مرا سرزنش کنند.))

به حضور علی (ع) رفتم، آن حضرت را در نخلستان دیدم که به کشیدن آب از چاه اشتغال داشت، جریان را بازگو کردم، و از آن حضرت تقاضا کردم که شما از رسول خدا بپرسید که این چهار نفر، کیانند؟!)

فرمود: ((سوگند به خدا می روم و می پرسم، اگر من جزء آن چهار نفر بودم، حمد و سپاس الهی را بجا می آورم، و اگر جزء آنها نبودم، از درگاه خدا می خواهم که مرا جزء آنها و دوست آنها قرار دهد، همانند آن حضرت به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد، من نیز همراهش بودم، به حضرت رسول خدا (ص) رسیدیم، دیدیم سر رسول خدا (ص) در دامن دحیه کلبی است (او جبرئیل بود که به صورت دحیه کلبی در آمده بود) وقتی که جبرئیل، علی (ع) را دید، برخاست و بر آن حضرت سلام

کرد و گفت: ((ای امیر مؤمنان سر پسر عمویت را به دامن بگیر، تو از من سزاوارترین هستی (جبرئیل رفت و پیامبر (ص) در حالت مخصوص وحی بود و سرش را در دامن علی (ع) نهاده بود) تا اینکه آن حضرت را دیدم از حالت خاص وحی، خارج شد، مانند کسی که از خواب، بیدار می شود، و متوجه شد که سرش بر دامن علی (ع) است، به علی (ع) فرمود: ((حتماً برای حاجتی به اینجا آمده ای.))

علی (ع) عرض کرد: ((پدر و مادرم بفدایت، به حضور شما آمدم، سرت را بر دامن دحیه کلبی دیدم، او برخاست و بر من سلام کرد و گفت: سر پسر عمویت را به دامن بگیر، و تو ای امیرمؤمنان، سزاوارتر از من به رسول خدا هستی.

رسول خدا (ص) فرمود: ((آیا او را شناختی؟))

علی (ع) گفت: ((او دحیه کلبی)) بود.

پیامبر (ص) فرمود: ((او جبرئیل بود.)) (که بصورت زیبایی دحیه کلبی درآمده بود.)

علی (ع) گفت: ((ای رسول خدا! پدر و مادرم بفدایت، آنس بن مالک به من خبر داد که شما فرموده ای، بهشت مشتاق چهار نفر است، آنها کیانند؟))

پیامبر (ص) اشاره به علی (ع) کرد و سه بار فرمود: **أَنْتَ وَاللَّهِ أَوْلَهُمْ**: ((سوگند به خدا تو اولین نفر از آن چهار نفر هستی.))
علی (ع) گفت: پدر و مادرم بفدایت، آن سه نفر کیانند؟

پیامبر (ص) فرمود: آن سه نفر عبارتند از ۱ مقداد، ۲ سلمان، ۳ ابوذر.

۱۹)) نمونه ای از ایثار خاندان نبوت شب فرا رسید، هنگام نماز عشاء بود، مسلمین در مسجد مدینه برای ادای نماز با پیامبر (ص) جمع شده بودند، نماز عشاء به جماعت خوانده شد، پس از نماز، هنوز صفهای نماز برقرار بود که مردی از میان صف برخاست و به حاضران گفت:

((من مردی غریب و گرسنه هستم، از شما تقاضای غذا دارم.))

پیامبر (ص) فرمود: از غربت و غریبی، سخن مگو که با یاد آن، رگهای قلبم بریده می شود، بدانکه افراد غریب، چهار عدد هستند:

۱ مسجدی که در میان قبیله و قومی باشد، ولی در آن نماز نخوانند.

۲ قرآنی که در دست مردم باشد و آن را نخوانند.

۳ دانشمندی که در میان جمعیتی قرار گیرد، ولی مردم به او بی اعتنا باشند و او را تنها بگذارند.

۴ اسیری که در میان کافران خدانشناس باشد.

سپس پیامبر(ص) رو به جمعیت کرد و فرمود: ((کیست در میان شما، که عهده دار مخارج زندگی این مستمند شود، تا شایسته بهره مندی از فردوس بهشت گردد؟))

در میان جمعیت، امام علی (ع) برخاست و اعلام آمادگی برای رسیدگی به امور آن فقیر کرد، دست فقیر را گرفت و به خانه اش برد، و جریان را به فاطمه (س) گفت.

در خانه غذائی جز به اندازه یک نفر نبود، با اینکه علی (ع) و فاطمه (س) و فرزندانشان، گرسنه بودند، و علی (ع) در آن روز، روزه بود و هنگام افطار، نیاز به غذا داشت.

در عین حال، علی (ع) فرمود: ((آن طعام را حاضر کن.))

فاطمه (س) غذا را حاضر کرد، علی (ع) به آن غذا نگاه کرد، دید اندک است، با خود گفت: ((اگر از آن غذا بخورم، مهمان سیر نمی شود، و اگر از آن نخورم، مهمان از آن غذا نخواهد خورد (و یا غذا برای مهمان ناگوار خواهد شد).))

طرحی به نظر علی (ع) رسید و آن این بود که به فاطمه (س) آهسته فرمود: چراغ را روشن کن، ولی در روشن کردن چراغ، دست بدست کن و طول بده، تا مهمان از غذا بخورد و سیر شود.

و خود علی (ع) نیز دهانش را می جنبانید، و وانمود می کرد که غذا می خورد، و فقیر بی آنکه متوجه شود، بطور کامل غذا خورد و سیر شد و به کنار نشست، و باز از غذا ماند، خداوند به آن غذا برکت داد، همه افراد خانواده از آن غذا خوردند و سیر شدند.

صبح وقتی که علی (ع) برای ادای نماز به مسجد رفت، پیامبر (ص) از او پرسید: ((با مهمان چه کردی؟ آیا غذایش را دادی؟))

علی (ع) عرض کرد: ((آری سپاس خداوند را که کار به نیکوئی انجام شد.))

پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: خداوند به خاطر مهمان نوازی تو و اشتغال به چراغ و نخوردن غذا تعجب کرد، و جبرئیل، این آیه را در شأن شما خواند:

و یُوْثِرُونَ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ وَاُوْكَانَ بِهٖمْ خَصَاصَةً.

: ((آنها، تهیدستان را بر خودشان، مقدم می دارند، اگر چه نیاز سخت به آن (غذا) داشته باشند.)) (قسمتی از آیه ۹ سوره

حشر)

۲۰)) صبر و تحمل حضرت نوح نسبت به همسر حضرت نوح (ع) همسر بدی داشت مثل حضرت لوط(ع) که او نیز همسر بدی داشت (که در قرآن آیه ۱۰ سوره تحریم به این مطلب اشاره شده است) حتی به مردم می گفت: نوح (ع) مجنون است.

یکسال بر اثر نیامدن باران قحطی شد، جمعی از مردم تصمیم گرفتند نزد حضرت نوح علیه السلام بروند و از او بخواهند دعا کند تا باران بیاید، حضرت نوح در روستائی سکونت داشت، آنها به آن روستا رفتند و به در خانه او رسیدند و در خانه را زدند، زن حضرت نوح از خانه بیرون آمد، آنها گفتند: نوح کجاست؟ آمده ایم از او بخواهیم دعا کند باران بیاید.

زن گفت: اگر دعای نوح مستجاب می شد، برای خود ما دعا می کرد که وضع زندگی ما خوب شود، او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بیاورد و بفروشد، او چنان مقامی ندارد که دعایش مستجاب گردد.

آنها به آن بیابان رفتند، ناگهان دیدند حضرت نوح هیزم را جمع کرده و به پشت گرفته و بر شیری سوار شده و ماری بدست گرفته و آن مار را تازیانه خود در راندن شیر قرار داده است.

به نوح (ع) عرض کردند: دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است.

نوح (ع) دعا کرد و باران خوبی آمد.

آنها به نوح گفتند: ((تو که این گونه مستجاب الدعوه هستی، چرا در مورد زن خودت نفرین نمی کنی که مثلاً از خانه ات بیرون رود، و مجازات شود و پشت سر تو، از تو بدگوئی ننماید.))

حضرت نوح (ع) در پاسخ فرمود: ((ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین زنی، بهتر از آن است که با نفرین او را به مجازات برسانم.)) (با توجه به اینکه بیرون کردن او مفسده بیشتر داشت، و صلاح این بود که با صبر و تحمل، او را نگهداری کرد).

۲۱)) سرانجام عجله و سوءظن در کارها شخصی کودک شیرخوار خود را در خانه خود در بسترش خوابانید و بیرون رفت، او سگی داشت که از خانه حفاظت می کرد، آن شخص پس از ساعتی به خانه باز گشت، وقتی کنار در خانه رسید، دید سگش

با شوق و شوری به پیش می آید، ولی پوزه اش خون آلود است، گمان بد به سگش برد که به کودکش حمله کرده و او را دریده است، عصبانی شد، با شتابزدگی کلت خود را کشید و چندین تیر به آن سگ شلیک کرد و او را کشت.

بعد به خانه بازگشت ولی دید کودکش سالم است، و پس از تحقیق دریافت که درنده ای به سراغ کودک آمده، ولی سگ او برای حفظ جان کودک صاحب خانه، به آن درنده حمله کرده و او را از خانه بیرون رانده است، و به همین جهت، پوزه اش

خون آلود شده، بسیار متأثر شد، کنار سگش که در حال جان دادن بود آمد، دید چشم های سگش پر از اشک شده و با زبان

حال می گوید: ((من جوانمردی کردم ، و از کودک صاحبم حفاظت نمودم ، ولی تو ای انسان ، با عجله و شتاب و سوءظن ، این گونه مزدم را دادی !!))

(۲۲) حضور امام سجّاد(ع) در دفن شهیدان کربلا طبق روایان متعدد، دفن امام معصوم (ع) توسط امام معصوم دیگر انجام می گیرد.

بر این اساس ، امام هشتم حضرت رضاع (هنگام شهادت پدرش امام موسی بن جعفر(ع) از مدینه به بغداد رفت و عهده دار کفن و دفن جسد مطهر آن حضرت گردید.

در آن زمان عده ای بودند که این موضوع را باور نداشتند، حضرت رضاع (با یکی از این افراد، بنام ((علی ابن ابی حمزه)) مناظره کرد و به او فرمود:

((به من بگو، آیا حسین بن علی (ع) امام بود یا نه؟!))

او گفت : ((امام بود.))

امام رضاع (فرمود: ((چه کسی متصدی دفن آن حضرت گردید؟!))

او گفت : علی بن الحسین ، امام سجّاد(ع) متصدی آن شد.

حضرت رضاع (فرمود: ((امام سجّاد(ع) در این هنگام کجا بود؟!)) علی بن ابی حمزه گفت : ((آن حضرت در این هنگام ، در زندان کوفه بود و بی آنکه زندانبانها متوجه شوند، از زندان بیرون آمد و به کربلا رفت .))

امام رضاع (فرمود: ((کسی که این امکان را به امام سجّاد(ع) داد که از زندان کوفه به کربلا برود و در دفن جسد مطهر

پدرش حاضر گردد، به من نیز که صاحب امر هستم ، امکان رفتن به بغداد را خواهد داد، با اینکه من در زندان و اسارت

نیستم .)) هنگامی که امام سجّاد(ع) (روز سیزدهم محرم سال ۶۱) به کربلا آمد، دید جعی از بنی اسد، حیران و سرگردان در کنار پیکرهای پاره پاره شهدا ایستاده اند و بدنها را نمی شناسند و نمی دانند که چه کنند؟!)

امام سجّاد علیه السّلام خود را به آنها معرفی کرد و علت آمدنش را به آنها گفت ، و بدنها را به آنها شناساند، و دستور داد هر

کدام را به نحوی به خاک سپردند، زندهای بنی اسد در حالی که موی سرشان را پریشان کرده و دست به صورت می زدند،

بلند می گریستند، و مردان بنی اسد در دفن شهداء، کمک می کردند.

و در آخر کار، سجّاد (ع) کنار جسد مطهر پدرش امام حسین علیه السّلام آمد و آن را به آغوش گرفت ، و گریه سخت کرد، و

آه جانکاه او بلند شد، سپس به کنار آمد، مقداری از خاک زمین را رد کرد قبر آماده ای پدیدار شد، خودش به تنهایی بدن را

برداشت و در میان قبر گذاشت ، وقتی که آن را در لحد قبر داد، خم شد و صورتش را روی رگهای بریده گلوی امام حسین (ع) نهاد و فرمود: خوشا به سعادت آن زمینی که جسد پاک تو را در برگرفت ، دنیا بعد از تو، تاریک است ، و آخرت به نور تو درخشان می باشد، شبها بعد از تو با دشواری ، صبح می گردد، و اندوه ما از فراغ تو همیشگی است تا آن هنگام که خداوند افراد خاندانت را به تو ملحق سازد، آخرین سلامم بر تو ای فرزند رسول خدا، و رحمت و برکات خدا بر تو باد.

سپس بیرون آمد و روی قبر را پوشانید، و بر آن چنین نوشت :

هذا قبر الحسين بن علي بن ابي طالب الذي قتلوه عطاشانا غريبا.

: ((این قبر حسین ، فرزند علی بن ابیطالب علیه السلام است که او را با لب تشنه و غریب ، کشتند)).

سپس امام سجاد(ع) کنار نهر علقمه آمد و جسد پاره پاره عمویش عباس (ع) را دید، خود را به روی بدن افکند، و فرمود:

علي الدنيا بعدك العفايا قمر بني هاشم.

: ((ای ماه بنی هاشم ، بعد از تو خاک بر سر دنیا.))

سپس جسد به خون طپیده آن حضرت راه، تنها به خاک سپرد، و به بنی اسد فرمود: افرادی (نامرئی) با من هستند که مرا کمک می کنند.

۲۳)) بازاری وارسته ! محمد بن اعی عمیر (مشهور به ابن ابی عمیر) از شاگردان خاص و مورد اطمینان امام موسی بن

جعفر(ع) و امام رضا و امام جواد (علیهم السلام) بود، او مرد علم و فقه و عبادت و زهد بود، او به قدری علاقه به عبادت

خدا داشت ، که بعد از نماز صبح ، به سجده شکر می افتاد و تا هنگام ظهر سر از سجده بر نمی داشت .

او در نقل روایات به قدری مورد اطمینان بود که فقهاء و محدثین می گفتند: ((مراسیل او مثل مسانید او است)) (یعنی اگر او

روایتی از شخصی نقل کند، گر چه راویان سند حدیث را ذکر نکنند، در اطمینان ، مانند آن است که راویان را ذکر نماید.)

او با اینکه از محدثین بزرگ و فقهای عالیمقام بود، تجارت نیز می کرد، و از این راه ، معاش خود را تأمین می نمود، از

خصلتهای انسانی و اخلاقی او در این راستا، اینکه :

شخصی ده هزار درهم بدهکار((ابن ابی عمیر)) شد، از قضای روزگار، این شخص ، اموالش را از دست داد و فقیر شد، و دیگر

آهی در بساط نداشت تا بدهکاری خود را ادا کند، خانه خود را به ده هزار درهم فروخت ، و آن مبلغ را برداشت و به سوی

منزل ((ابن ابی عمیر)) رهسپار گشت ، وقتی به در خانه او رسید، کوبه در را کوبید، و ابن ابی عمیر از خانه بیرون آمد. آن

شخص گفت: ((بدهکاری خود را آورده ام، این مبلغ را بگیر.)) ابن ابی عمیر به او گفت: ((این پول را از کجا آورده ای؟ آیا به تو ارث رسیده است؟ گفت: نه.

آیا کسی این پول را به تو بخشیده است؟ گفت: نه، بلکه خانه ام را فروخته ام تا قرض خود را ادا کنم.

ابن ابی عمیر گفت: ذریح بن محاربی، نقل کرد که امام صادق (ع) فرمود: لا یخرج الرجل عن مسقط رءسه بالدین، ارفعها فلا حاجة لی فیها...

((انسان بخاطر پرداخت وامش، از خانه اش، بیرون نمی رود، این پول را بردار و ببر، نیازی به آن ندارم.))

در حالی که ابن ابی عمیر در آن وقت حتی به یکدرهم پول، نیازمند بود، از آن پول چیزی قبول نکرد. این است خصلت عالی یک بازاری مسلمان و وارسته!

(۲۴) نقش صفات اخلاقی در نجات انسان امام باقر(ع) فرمود: در یکی از جنگها، رزمندگان اسلام، گروهی از دشمن را اسیر کرده و به حضور پیامبر(ص) آوردند (اسیرانی که قتل آنها لازم یا روا بود).

پیامبر(ص) دستور داد، تا آن اسیران را به قتل برسانند، ولی آن حضرت در بین آنها، یک نفر از آنها را از صف اعدام شدگان خارج کرد، و او را عفو نمود.

او از آن حضرت پرسید: ((چرا مرا آزاد ساختی؟!))

پیامبر(ص) فرمود: ((جبرئیل از طرف خداوند، به من خبر داد که تو دارای پنج خصلت نیکی هستی که خداوند و رسولش، آن خصلتها را دوست دارند، و آنها عبارتند از:

((۱) غیرت بسیار نسبت به خانواده ات، ۲ سخاوت، ۳ نیک خلقی، ۴ راستگوئی، ۵ شجاعت.))

آن اسیر آزاد شده، وقتی این سخن را شنید(به حقانیت وحی پی برد) و قبول اسلام کرد، و در اسلام خود، استوار و ثابت قدم بود، تا اینکه در یکی از جنگهای اسلامی، در رکاب رسول خدا(ص) به درجه شهادت رسید.

(۲۵) تلاش در جبهه بارداری! احنف بن قیس از مسلمانان برازنده و معروف صدر اسلام است، که در بصره می زیست، و به علم و حلم و درایت، شهرت داشت و از سران قبیله و از افراد متدین و خداترس بود.

در ماجرای جنگ جمل (که در سال ۳۶ هجری در بصره به وقوع پیوست) احنف به حضور امیرمؤمنان علی (ع) آمد و در رابطه با جنگی که بیعت شکنان دنیاپرست، تحمیل کرده بودند، کسب تکلیف کرد و مخلصانه به علی (ع) عرض کرد:

((یکی از دو کار از من ساخته است ، یا با دویست نفر جنگجو در رکاب شما با دشمن بجنگم ، و یا شش هزار نفر را از

حمایت و طرفداری طلحه و زبیر (آتش افروزان جنگ جمل) بازدارم ، هر کدام را بخواهی آماده ام !!))

امام علی (ع) فرمود: بازداشتن از پیوستن شش هزار نفر به سپاه دشمن ، برای ما بهتر از همراهی دویست نفر است ،

بنابراین تو این کار (بازداری) را بر عهده بگیر.

احنف به وعده خود وفا کرد، و در جبهه دیگر یعنی جبهه بازداشتن مردم از پیوستن به سپاه دشمن ، به فعالیت پرداخت .

(۲۶)) دوری از غرور ام العلاء از بانوان با سابقه و خوب زمان پیامبر(ص) بود، او از بانوانی است که با پیامبر(ص) در جمع

زنان ، بیعت کرد.

هنگامی که عثمان بن مظعون ، صحابه پارسا و وارسته رسول خدا(ص) از دنیا رفت ، ام العلاء خطاب به جنازه او گفت :

((خدای بر تو رحمت فرستد ای ابوالسائب ، گواهی می دهم که خداوند تو را گرامی داشت و در جایگاه ارجمندی قرار داد.))

رسول اکرم (ص) به ام العلاء فرمود: تو چه می دانی که خداوند او را گرامی داشت ، و به چه دلیل برای او امید خیر کردی ؟

و الله ما ادری و انا رسول الله ما یفعل بی و لا بکم .: ((سوگند به خدا، با اینکه من رسول خدا هستم ، نمی دانم خدا با من چه

می کند؟ و با شما چه خواهد کرد؟!))

ام العلاء عرض کرد: ((سوگند به خدا عثمان بن مظعون از پاکترین افراد بود.))

به این ترتیب پیامبر (ص) درس خوف و دوری از غرور را به مسلمانان آموخت .

(۲۷)) پیش بینی خارپشت خارپشت ، حیوانی است که نیروی شامه قوی دارد، به گونه ای که از راه دور، حرکت باد و طوفان

را احساس می کند. مردی در قسطنطنیه (اسلامبول ترکیه) زندگی می کرد، قبل از آنکه طوفان و بادهای تند پائیزی فرا

رسد، خود را آماده می کرد، تا از گزند خطر آن محفوظ بماند.

از او پرسیدند: ((تو از کجا این پیش بینی را می کنی ؟))

در پاسخ گفت : ((تجربه کرده ام که این خارپشتها، قبل از ورود بادهای تند و طوفان ، به لانه های خود می روند، و خود را

حفظ می کنند و آماده برای مقابله از گزند طوفان می شوند، و پس از چند دقیقه (یا ساعت) طوفان فرا می رسد، و من با

دیدن نقل و انتقالات آنها در می یابم که طوفانی سر راه وجود دارد که در حال آمدن است .

براستی این نیروی مرموز قوی را چه کسی به خارپشت داده ؟، و این الهام فطری را چه کسی در وجود خارپشت نهاده است

؟ جز خدای یکتا و بی همتا.

۲۸)) تاکتیک دفاعی مارمولک !! یکی از دانشمندان بر اساس تجربه شخصی خود می گوید:

یک روز، در خانه را ناگهان باز کردم ، در همان لحظه، یک مارمولک به روی زمین افتاده ، و در مدت کمتر از یک ثانیه ، دم آن مارمولک از تنش جدا شد، توجه من به دم مارمولک جلب شد، که خود به خود، پیچ و تاب می خورد، و روی زمین مثل یک موجود مستقل ، بازی می کرد، پس از لحظه ای ، تازه دریافتم که خود مارمولک از نظر دور شده است ، مارمولک بی دم را بعدها روی دیوار خانه می دیدم و زیر نظر داشتم ، و با شگفتی می دیدم که در مدت چند روز، دمش دوباره کاملاً روئید. این پدیده ((قطع خود بخودی)) یک تدبیر و تاکتیک دفاعی و حفاظتی است ، که مارمولک به این طریق ، توجه دشمن را به دم جدا شده خود جلب می کند، تا خود از خطر بگریزد، و به تعبیر دیگر، این موجود برای اینکه خود را از مرگ نجات دهد، حاضر است قسمتی از بدن خود را ایثار کند، و بعد از نجات ، عضو از دست رفته را ترمیم و بازسازی نماید.

۲۹)) چوپان بی سواد، ولی هوشمند چوپانی در بیابان مشغول چرانیدن گوسفندان بود، دانشمندی در سفر به او رسید و اندکی با او گفتگو کرد فهمید که او بی سواد است ، به او گفت : ((چرا دنبال تحصیل سواد نمی روی ؟))

چوپان گفت : ((من آنچه را که خلاصه و چکیده همه علوم است ، آموخته ام دیگر نیازی به آموزش مجدد ندارم .))

دانشمند گفت : آنچه آموخته ای برای من بیان کن .

چوپان گفت : خلاصه و چکیده همه علم ها پنج چیز است :

۱ تا راستی تمام نگردد، دروغ نگویم .

۲ تا غذای حلال تمام نشده ، غذای حرام نخورم .

۳ تا در خودم عیب هست ، عیبجوئی از دیگران نکنم .

۴ تا روزی خدا تمام نشده به در خانه هیچکسی برای روزی نروم .

۵ تا پای در بهشت ننهاده ام از مکر و فریب شیطان غافل نگردم .

دانشمند، او را تصدیق کرد و گفت : همه علوم در وجود تو جمع شده است ، و هر کس این پنج خصلت را بداند و عمل کند (به هدف علوم اسلامی رسیده) و از کتب علم و حکمت ، بی نیاز شده است .

۳۰)) نفرین بر النقات حسین بن خالد می گوید: به امام رضا(ع) عرض کردم : جمعی می گویند رسول خدا(ص) فرمود: ان

الله خلق آدم علی صورته : ((خداوند آدم را به صورت خودش آفرید.))

آیا این حدیث درست است ؟

امام هشتم (ع) فرمود: قاتلهم الله... خدا این افراد را بکشد که آغاز حدیث را حذف کرده اند (یک قسمت را گرفته و قسمت دیگر را نادیده می گیرند و بر این اساس که یکنوع التقاط است راء می دهند).

بلکه اصل جریان این است: رسول خدا(ص) از کنار دو نفر مرد عبور کرد، که آن دو همدیگر را فحش می دادند، شنید یکی از آنها به دیگری می گوید:

قبح الله وجهک و وجه من یشبهک .

((خداوند صورت تو و صورت آنکس را که شبیه تو است زشت گرداند.))

پیامبر(ص) به او فرمود: ای بنده خدا! این سخن را به برادرت مگو، فان الله خلق آدم علی صورته : ((خداوند آدم را به صورت او آفریده است)) یعنی نتیجه فحش تو، فحش دادن به حضرت آدم (ع) است .

(۳۱)) جنگاور ایرانی مسلمان در جنگ احد در جنگ احد یک نفر جوان ایرانی مسلمان در صف مسلمین بود و با دشمنان می جنگید، ضربت کوبنده ای بر دشمن وارد ساخت و او را از پای در آورد و در این هنگام گفت :
خذا و انا الغلام الفارسی .

((این ضربت را از من که جوان ایرانی هستم تحویل بگیر.))

پیامبر(ص) که سخت مخالف تفاخر نژادی و قومی بود، احساس کرد که ممکن است این سخن جوان ایرانی تعصبات قومی را برانگیزد، فوراً به آن جوان ایرانی فرمود: چرا نگفتی منم یک جوان انصاری؟!

یعنی به چیزی که اسلام آن را باطل دانسته ، افتخار نکن ، بلکه به موضوعی که مربوط به دین است افتخار کن .

(۳۲)) ملاقات ابلیس با موسی (ع) رسول خدا(ص) فرمود: موسی (ع) در مکانی نشسته بود، ناگاه شیطان که کلاه دراز و رنگارنگی بر سر داشت ، نزد موسی (ع) آمد و (به عنوان احترام موسی) کلاهش را از سرش برداشت و در برابر موسی (ع) ایستاد و سلام کرد، و بین آن دو چنین گفتگو شد:

موسی : تو کیستی ؟

ابلیس : من شیطان هستم .

موسی : ابلیس تو هستی ، خدا تو را در بدر و آواره کند؟

ابلیس : من نزد تو آمده ام تا به خاطر مقامی که در پیشگاه خدا داری به تو سلام کنم .

موسی : این کلاه چیست که بر سر داری ؟

ابلیس : با (رنگها و زرق و برق) این کلاه دل مردم را می ربایم .

موسی : به من از گناهی خبر بده که هر گاه انسان مرتکب آن گردد، تو بر او مسلط گردی .

ابلیس گفت : اذا اعجبه نفسه ، و استکثر عمله و صغر فی عینه ذنبه .

((در سه مورد بر انسان مسلط می شوم : ۱ هنگامی که او از خود راضی شود (و اعمال خود را بپسندد و خودبین باشد)؛ ۲

هنگامی که او عملش را زیاد تصور کند؛ ۳ هنگامی که او گنااهش را کوچک بشمرد.))

۳۳)) کمک امام صادق (ع) به مستضعف شخصی به محضر امام صادق (ع) آمد و تقاضای قرض کرد، تا هر وقت برایش میسور شد، قرضش را بپردازد.

امام صادق (ع) به او فرمود: ((مدت آن را قرار دهم تا هنگامی که محصول کشاورزی تو بدست آید.))

او گفت : نه به خدا، کشاورزی ندارم .

امام فرمود: پس مدت آن را قرار بدهم تا سودی از تجارت بدست آوری .

او گفت : نه به خدا، تجارتی ندارم .

امام فرمود: پس مدت آن را قرار دهم تا (مثلا) بافته خود را بفروشی .

او گفت : نه به خدا بافندگی ندارم .

امام صادق (ع) فرمود: بنابراین تو از کسانی که خداوند برای او حقی بر اموال ما قرار داده است (تو نیازمندی و کار و کاسبی

نداری و بنابراین باید به تو کمک بلاعوض کرد.)

آنگاه امام صادق (ع) کیسه ای را که در آن درهم بود طلبید، و دست در میان آن نمود و یک کف دست ، درهم از میان آن

بیرون آورد و به او داد و به او چنین سفارش کرد:

اتق الله و لاتسرف و لا تقتر و لکن بین ذلک قواما.

((از خدا بترس و پرهیزگار باش ، و در مصرف مال ، نه اسراف کن و نه بر خود تنگ بگیر، بلکه حد عادلانه و متوسط را

رعایت کن .))

۳۴)) درسهای عبرت از عاقبت رضاخان ۱ رضاشاه وقتی که از ایران رانده شد، یک شمشیر جواهر نشان قدیمی زیبا و

گرانقیمت از خزانه سلطنتی ایران که در مراسم تاجگذاری از آن استفاده کرده بود، به خارج برد و در تبعیدگاه خود آفریقایی

جنوبی از دنیا رفت .

همسرش (تاج الملوک) آن شمشیر را در کنار جسدش در میان تابوت گذارد، به این امید که وقتی تابوت را به ایران برگرداند، آن شمشیر را از آن بیرون آورده و برای خود نگهدارد.

تاج الملوک تلاش کرد تا اجازه بدهند او جنازه را به ایران ببرد و در ایران دفن کند، اما هنوز ایران تحت اشغال انگلیس و روس در جنگ جهانی دوم بود، از این رو به او اجازه انتقال تابوت را به ایران ندادند و چون خواهر ملک فاروق (شاه مصر) بنام فوریه همسر محمدرضا شاه بود، تاج الملوک و همراهان با واسطه کردن ملک فاروق، جنازه رضاخان را با همان تابوت، به مصر بردند و در قاهره در مسجد رفاعی، به عنوان امانت دفن کردند، و بعدا که موانع برطرف شد، جسد رضاخان را به ایران آوردند و دفن کردند.

در ایران سر تابوت را باز کردند تا آن شمشیر را بیرون آورند، آن را در آن تابوت نیافتند، بعد معلوم شد که ملک فاروق سر آن تابوت را باز کرده و شمشیر را ربوده است، و همین موضوع نقش مهمی در طلاق فوریه داشت.

۲ رضاخان در زندگی از دو چیز متنفر بود: ۱ از سیاه پوستان ۲ از غار غار کلاغ.

در آخر عمر او را به ژوهانسبورک آفریقای جنوبی تبعید کردند، و او را در آنجا در باغ بزرگی که درختهای بسیار بلند داشت و آن باغ با دیوارهای بلند دور خود محصور شده بود تحت نظر قرار دادند، و چند نفر خادم سیاه پوست را برای او در آنجا گذاشتند، او در آنجا شب و روز غار غار کلاغهای زیاد را که سر درختها بودند می شنید، و با آن سیاهان آفریقائی سروکار داشت، یعنی به همان دو چیز که متنفر بود، گرفتار گردید. او در آنجا با دست به خود اشاره می کرد و می گفت: ((منم اعلیحضرت قدر قدرت، قوی شوکت...)) بعد خودش به دنبال این گفتار چند بار می گفت: هی زگی، هی زگی، هی زگی. ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن*** در برومندی ز رعد و برق و باد اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد*** از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

۳۵)) درس عبرت از عاقبت محمد رضاشاه وقتی که محمد رضا شاه مخلوع در سال ۱۳۵۸ شمسی به مصر رفت، انورسادات رئیس جمهوری معدوم مصر در آن وقت، طرح یک ویلای لوکس را در ساحل مدیترانه، نزدیک محل استراحت خودش در اسکندریه ریخت، که مخصوص شاه مخلوع ایران باشد، ساختن ساختمان آن ویلا نیز شروع شد، ولی وقتی که معالجه شاه به خاطر سرطان در بن بست قرار گرفت، آن ساختمان متوقف گردید، و به جای آن، کار ((مقبره لوکس)) در مسجد رفاعی قاهره برای محمدرضاشاه، شروع گردید.

دکتر ابراهیم باستانی ، کاوشگر نکته سنج تاریخ در مورد پناه بردن محمد رضا شاه مخلوع (در سال ۱۳۵۸) به پاناما چنین می نویسد:

...پادشاهی که طی ۳۸ سال سلطنت ، توانسته بود با هشت نه رئیس جمهور آمریکا و سه چهار رهبر شوروی ، ملاقات کند، ولی وقتی به زحمت توانستند در ((پاناما)) جائی برای شاه پیدا کنند ((عمر توریخوس)) رئیس جمهور پاناما پس از دیدن این پناهندگان ، گفته بود: ((دو هزار و پانصد سال سلطنت شاهنشاهی ، و پنجاه سال سلطنت پهلوی ، به دوازده نفر آدم و مشتی بار و بندیل و دو سگ ، منحصر شده است)) آری خداوند بر ما اهل تاریخ و معلمان تاریخ این مملکت ، منتّ عظیم داد که ما را دورانی حیات بخشیده است که توانسته ایم ، این همه حوادث عبرت آموز را، به چشم خود ببینیم ، حوادثی که برای هر کدام از آنها، مورخین امثال بیهقی و جوینی ، صد سال و هزار سال می بایست انتظار بکشند، تا یکی از آنها اتفاق افتد.

((۳۶)) خوش حکایتی از دیدار امام زمان (ع) نقل می کنند: بعضی از علمای متعصب اهل سنت کتابی در ردّ مذهب جعفری نوشته بود، و آن را برای مردم می خواند و مردم را نسبت به مذهب تشیّع ، گمراه و بدبین می نمود، مرجع معروف شیعه ، علامه حلّی (متوفی ۷۲۶ ه.ق) تصمیم گرفت به هر نحو ممکن ، آن کتاب را از وی به عنوان امانت بگیرد و پس از اطلاع از مطالب آن ، ردّ آن را بنویسد، ولی آن دانشمند سنّی ، آن کتاب را به هیچکس نمی داد.

علامه حلّی مدتی به عنوان شاگرد او، به کلاس درس او رفت ، و ارتباط خود را با او گرم کرد، و پس از ایامی ، از او تقاضا کرد که مدتی آن کتاب را به عنوان امانت به وی بدهد.

سرانجام او گفت : ((من نذر کرده ام که این کتاب را بیش از یک شب به احدی ندهم.))

علامه ، فرصت را از دست نداد، به عنوان یکشب ، آن کتاب را از او گرفت و به خانه اش آورد، و تصمیم گرفت از روی آن کتاب ، تا آنجا که امکان دارد، رونوشت بردارد، مشغول نوشتن آن کتاب شد، تا نصف شب فرا رسید، ناگهان شخصی در لباس مرحوم حجاز، در همان نصف شب (به عنوان مهمان) بر علامه وارد شد، و پس از احوالپرسی ، به علامه گفت :

((نوشتن این کتاب را به من واگذار و تو خسته ای ، استراحت کن.))

علامه قبول کرد، و کتاب را در اختیار او گذاشت ، و به بستر رفت و خوابید، پس از آنکه از خواب بیدار شد، دید کسی در خانه نیست ، و آن کتاب (با اینکه قطور بود) بطور معجزه آسائی تا آخر نوشته شده است ، و در پایان آن نام مقدس امام زمان ، حضرت مهدی (علیه السلام) امضاء شده است ، فهمید که آن شخص امام زمان (عج) بوده و علامه را در این کار کمک نموده است .

بعضی در مورد این حکایت گفته اند: ((این کتاب ، بسیار ضخیم بود که رونویسی از آن ، یکسال یا بیشتر، طول می کشید، علامه در آن شب ، چند صفحه از آن را نوشت و خسته شد، ناگهان مردی به قیافه مردم حجاز بر او وارد شد و سلام کرد و نشست و به علامه گفت :((تو خط کشی کن و نوشتن را به من واگذار)) علامه قبول کرد و به خط کشی مشغول شد، و او می نوشت ، اما به قدری سریع می نوشت ، که علامه در خط کشی صفحات به او نمی رسید، هنگامی که آواز خروس در سحر آن شب بلند شد، علامه دید، کتاب تا آخر، نوشته شده است .

(۳۷)) معاویه را بیشتر بشناسید بسر بن اوطاه ، دژخیم خون آشام معاویه بود، معاویه به او گفته بود هر جا از شیعیان علی (ع) را یافتی قتل عام کن ، او در حجاز و یمن و سایر نقاط، خانه های شیعیان را به آتش کشید و به صغیر و کبیر رحم نکرد، و سی هزار نفر را کشت ، و جنایت و غارت را از حد و مرز گذراند، قساوت و بی رحمی او بجائی رسید که وارد ((صغاء)) (در یمن) شد تا عبید الله بن عباس (پسر عموی علی علیه السلام) را دستگیر کند و بکشد، عبید الله از صغاء بیرون رفته بود، او در جستجوی کودکان عبیدالله بود تا خون آنها را بریزد.

این دو کودک را یکی از زنهایی که اجداد شوهرش ایرانی بود، پنهان کرده بود تا بدست جلادان بسر بن اوطاه نیفتد. بسر وقتی که به این موضوع آگاه شد، دستور داد صد نفر پیرمرد ایرانی را به بهانه اینکه همسر پسر یکی از آنها آن دو کودک را پنهان ساخته کشتند، و سپس آن دو کودک خوردسال را در برابر چشم مادرشان سر بریدند (نام آنها قثم و عبد الرحمن بود).

بسر بعد از آنهمه کشتار نزد معاویه آمد و گفت : ((خدا را شکر ای امیرمؤمنان که دشمنانت را در مسیر راه در رفتن و بازگشتن قتل عام کردم .))

معاویه گفت : ((بلکه خدا آنها را کشت ، نه تو!))

پس از مدتی بعد از صلح امام حسن (ع) ، عبید الله بن عباس نزد معاویه آمد، و بسر بن اوطاه را در آنجا دید، عبیدالله به معاویه گفت :

آیا تو به این ناپاک ملعون و بی رحم (اشاره به بسر) دستور دادی تا دو کودک مرا بکشد؟

معاویه گفت : نه من چنین دستوری نداده ام ، من دوست داشتم آنها زنده بمانند.

بسر خشمگین شد و شمشیر خود را بیرون آورد و کنار معاویه انداخت ، و گفت : شمشیر خودت را بگیر، تو آن را به من می دهی و امر می کنی مردم را بکشم ، پس از اجرای امر، اکنون می گوئی من نکشته ام و من دستور نداده ام .

معاویه گفت: شمشیرت را بردار، عجب آدم ضعیف و احمقی هستی که شمشیرت را جلو مردی از بنی عبدمناف (عبیدالله بن عباس) که دیروز پسرانش را کشته ای، می اندازی (فکر نمی کنی که او به انتقام پسرانش آن شمشیر را بردارد و تو را بکشد؟)

عبیدالله (دید معاویه در اینجا با خیمه شب بازی می خواهد خودش را تبرئه کند) به معاویه رو کرد و گفت: آیا گمان می کنی که من به انتقام پسرانم، بسر را بکشم، او کوچکتر و پست تر از این است، ولی این را بدان، سوگند به خدا دلم آرام نمی گیرد و به انتقام گیری از خون پسرانم نمی رسم مگر اینکه دو پسر یزید و عبیدالله را بکشم.

معاویه لبخندی زد و گفت: ((معاویه و دو پسرش چه گناهی دارند؟ سوگند به خدا من به این کار (کشتن دو کودک تو) راضی نبوده ام و دستور نداده ام.))

آری معاویه این گونه با کمال پر روئی، خود را تبرئه می کرد، با اینکه خودش دستور داده بود، و بسر را بر کشتار بی رحمانه، تشویق می نمود.

(۳۸)) نتیجه صدقه و ترحم به پیرمرد روزی یک نفر یهودی از پیش روی پیامبر(ص) عبور می کرد، آن حضرت به حاضران فرمود: ((بزودی عقرب سیاهی پشت این یهودی را می گزد و او به این علت کشته می شود.))

آن یهودی به بیابان رفت و هیزم بسیاری جمع کرد و به شهر(برای فروش) آورد، پیامبر(ص) به او فرمود: بار هیزم را به زمین بگذار، او آن را به زمین گذاشت، ناگاه عقرب سیاهی در میان هیزم دیده شد، که چوبی را به دهان گرفته و آن را می گزد.

پیامبر(ص) به یهودی فرمود: امروز چه کار نیکی انجام داده ای؟

او عرض کرد: هیزم را جمع کرده و آوردم، و دو قرص نان که با شیر و شکر و آرد درست شده بود داشتم، یکی از آنها را خودم خوردم و دیگری را به فقیری صدقه دادم.

رسول خدا(ص) فرمود:

بها دفع الله عنه، ان الصدقة تدفع ميتة السوء عن الانسان.

خداوند به خاطر این صدقه، گزند آن گزنده سیاه را از این شخص دور ساخت، البته صدقه مرگ ناگوار را از انسان دور میسازد.

حسن بن علی بن وشاء می گوید: امام رضا(ع) فرمود: در میان بنی اسرائیل شخصی بود که دارای فرزند نمی شد، تا

سرانجام (پس از مدتی) دارای یک پسر شد.

شخصی (از اولیاء خدا) به آن مرد گفت: این پسر تو شب عروسی خودش میمیرد.

سالها گذشت تا شب عروسی آن پسر فرا رسید (پدرش نگران بود که برای فرزندش واقعه بدی رخ ندهد) آن شب آن پسر، پیرمرد ضعیفی را دید، به او محبت و ترحم کرد، آن پیرمرد برای آن پسر دعا کرد و گفت: ((تو مرا با این محبت و ترحم زنده ساختی، خدا ترا زنده بدارد.))

آن شب به صبح رسید و هیچ اتفاق بدی برای آن پسر رخ نداد، پدر او (که همچنان نگران بود) در عالم خواب دیده، شخصی نزد او آمد و گفت: از پسرت بپرس آن شب عروسی چه کاری نیکی انجام داد؟، پدر وقتی که از خواب بیدار شد، از پسرش پرسید، چه کار نیکی امشب انجام دادی؟، او گفت: پیرمرد ضعیفی را کمک کردم و او برایم دعا کرد. پدر در شب بعد خوابید همان شخص در عالم خواب نزد او آمد و گفت: ((خداوند مرگ پسرت را به خاطر آن محبت و ترحمی که به پیرمرد کرد، تاءخیر انداخت.))

۳۹)) متلاشی کردن باند اشرار ابوذر به محضر رسول خدا(ص) آمد و گفت: دوست ندارم دائماً در مدینه سکونت کنم آیا اجازه می دهی من و برادرزاده ام به سرزمین ((مزینه)) برویم، و در آنجا زندگی کنیم؟

پیامبر(ص) فرمود: ((نگران آن هستم که به آنجا بروی، و باند اشرار به شما هجوم بیاورند، و برادرزاده ات را بکشند، آنگاه پریشان نزد من بیائی و بر عصایت تکیه کنی و بگوئی برادرزاده ام را کشتند، و گوسفندها را غارت کردند.)) ابوذر گفت: انشاءالله که چنین پیش آمدی رخ نمی دهد، رسول خدا(ص) به او اجازه داد، او و پسر برادر و همسرش به سرزمین مزینه کوچ کردند.

طولی نکشید که گروه شروری از قبیله بنی فزاره که در میانشان عیینه بن حصن نیز بود، هجوم آوردند و گوسفندها و چهارپایان را غارت کردند، و برادرزاده ابوذر را کشتند، و همسر او را اسیر نمودند.

ابوذر با کمال ناراحتی و پریشانی به حضور پیامبر(ص) آمد و در برابر رسول خدا(ص) بر عصای خود تکیه کرد و گفت: ((خدا و رسول خدا راست گفت، دامها و اموال ربوده شد، و برادرزاده ام کشته گردید، و اینک در برابر تو در حال تکیه بر عصا، ایستاده ام.))

پیامبر(ص) برای سرکوبی باند اشرار، به مسلمین اعلام کرد تا آماده گردند، بلافاصله گروهی از مسلمین شجاع، دعوت پیامبر(ص) را لیبیک گفتند، و از مدینه برای دستگیری و متلاشی نمودن آن اشرار غارتگر، خارج شدند، این گروه ورزیده به جستجو پرداختند و سرانجام به آن باند، دست یافتند، گوسفندان و چهارپایان را از آنها گرفتند، و جمعی از مشرکین را که در آن باند بودند، کشتند، و با ضربات کوبنده خود، آن باند را متلاشی نموده، و پیروز به مدینه باز گشتند.

۴۰)) دو کرامت از مشهد امام رضا(ع) ۱ ابونصر مؤذن نیشابوری گوید: به بیماری سختی مبتلا شدم بطوری که زبانم سنگین شد و نمی توانستم سخن بگویم ، به دلم خطور کرد که به زیارت مرقد امام رضا(ع) بروم و در آنجا دعا کنم ، و آن حضرت را در خانه شفیع قرار دهم ، تا خداوند مرا از این بیماری نجات بخشد و زبانم شفا یابد.

بر حمار خود سوار شدم و به سوی مشهد حرکت کردم و کنار قبر شریف آن حضرت رفتم و در ناحیه بالا سر ایستادم و دو رکعت نماز خواندم و سجده کردم ، و در سجده با راز و نیاز، از خدا می خواستم ، و امام هشتم (ع) را در درگاه خدا شفیع قرار دادم تا خداوند به من شفا بخشد.

در سجده خواب مرا ربود، در عالم خواب دیدم ، قبر شکافته شد و مرد سالخورده ای که بسیار گندمگون بود از آن قبر بیرون شد و نزد من آمد و به من فرمود: ای ابانصر! بگو: لا اله الا الله .

به او اشاره کردم که زبانم لال شده چگونه این کلمه را بگویم ؟ او بر من فریاد زد و گفت : آیا قدرت خدا را انکار می کنی؟! بگو لا اله الا الله ، همان دو زبانم باز شد و گفتم : لا اله الا الله .

از خواب بیدار شدم ، خود را سالم یافتم ، و پیاده به منزل خود بازگشتم و مکرر می گفتم : لا اله الا الله ، زبانم گویا شد و از آن پس هرگز زبانم لکنت پیدا نکرد.

۲ عامربن عبدالله حاکم ((مرو)) می گوید: کنار مرقد شریف حضرت رضا(ع) رفتم ، در آنجا یک نفر ترک دیدم که در ناحیه بالاسر مرقد شریف ایستاده و به زبان ترکی سخن می گفت ، و من زبان ترکی را می دانستم ، او می گفت : ((خدایا اگر پسر من زنده است او را به ما برسان ، و اگر مرده است ، ما را از آن آگاه کن .))

عامر می گوید: به زبان ترکی به او گفتم : چه شده ؟ حاجت چیست ؟

گفت : ((پسر من در جنگ اسحاق آباد با من بود، او در آنجا مفقودالاءثر شد، و از آن پس ، هیچ اطلاعی از او ندارم ، مادرش شب و روز گریه می کند، من در اینجا از خدا می خواهم که ما را از حال او با خبر کند، زیرا شنیده ام دعا در این مکان شریف ، به استجابت می رسد.))

عامر می گوید: من به آن ترک محبت کردم ، و دستش را گرفتم ، تا آن روز او را مهمان خود سازم ، وقتی که با او از مسجد (کنار مرقد شریف) بیرون آمدیم ، ناگاه با جوانی قدبلند که خطوطی در چهره اش بود، و دستمالی بر سر داشت با ما روبرو شد، وقتی که جوان آن ترک را دید با شور و شوق ، او را در آغوش گرفت و با او معانقه کرد و گریه نمود، و هر دو همدیگر

را شناختند، آن ترک دید او پسرش است ، که در کنار مرقد شریف ، از خدا می خواست تا از پسرش خبری بیابد. من از آن پسر پرسیدم : چگونه در این وقت به اینجا آمدی ؟

در پاسخ گفت : من در جنگ اسحاق آباد، به مازندران رفتم و در آنجا یک شخص گیلانی مرا پناه داد و بزرگ کرد، اکنون که بزرگ شده ام از خانه برای یافتن پدر و مادر بیرون آمده ام ، نمی دانستم که پدر و مادرم کجا هستند، در مسیر راه کاروانی به خراسان می آمدند، من هم به آنها پیوستم و به اینجا آمدم و اکنون پدرم را یافتم .

آن ترک گفت : من یقین کرده ام که در کنار مرقد شریف حضرت رضا(ع) کرامات عجیبی رخ می دهد، از این رو با خود عهد کرده ام تا آخر عمر در مشهد در پناه این مرقد عظیم بمانم .

((۴۱)) شهادت مظلومانه مالک بن نویره بعد از رحلت رسول خدا(ص) پس از آنکه ابوبکر را به عنوان خلیفه ، نصب کردند، مالک بن نویره (از اصحاب خاص رسول خدا) که در میان خاندان خود در سرزمین ((بطاح)) (چند فرسخی مدینه) بود، سوار بر مرکب خود شد و به سوی مدینه رهسپار گردید، آن روز، روز جمعه (پنجمین روز رحلت رسول خدا) بود، مالک وارد مسجد شد، دید ابوبکر از طایفه ((تیم)) بر پله منبر ایستاده (و خطبه نماز جمعه می خواند). مالک وقتی او را دید گفت : ((این شخص از طایفه تیم است؟!)) گفتند: آری .

گفت : پس وصی رسول خدا(ص) که آن حضرت ما را به پیروی از آن وصی و دوستی با او (در غدیر و...) امر کرد کجاست ؟ (یعنی علی علیه السلام؟)

مغیره بن شیبه گفت : تو غایب بودی و ما در اینجا حضور داشتیم ، و حادثه ای بعد از حادثه ای واقع می شود (قبلا حادثه رهبری علی (ع) مطرح بود و اکنون رهبری دیگری .)

و الله ما حدث شیئی ء و لکنکم ختم الله و رسوله .

((سوگند به خدا هیچ امری حادث نشده ، ولی شما به خدا و رسولش خیانت کرده اید.)):

سپس نزد ابوبکر آمد و گفت : ای ابوبکر! چرا بر منبر رسول خدا(ص) بالا رفته ای ، ولی وصی رسول خدا(ص) (علی علیه السلام) نشسته است ؟

ابوبکر گفت : ((این اعرابی که بر پشت پاشنه خود، ادرار می کند را از مسجد بیرون کنید.))

عمر همراه قنفذ و خالد بن ولید برخاست و مالک را لگدکوب کردند و با اهانت بسیار، از مسجد بیرون نمودند.

مالک سوار بر مرکب خود شد و از مدینه به سوی بطاح (وطن خود) رهسپار گردید در حالی که این اشعار را در حال رفتن می خواند:

اطعنا رسول الله ما كان بيننا فياقوم ما شائي و شاءن ابي بكر
اذا مات بكر قام بكر (عمر) مكانه فتلك و بيت الله قاصمة اظهر
يدب و يغشاه العثار كانما يجاهد جمّا او يقوم على قبر
فلو قام بالامر الوصي عليهم اقمنا و لو كان القيام على الجمر

((ما از پیامبر(ص) تا وقتی که در بین ما بود، اطاعت کردیم، پس ای مسلمانان! کار من و ابوبکر به کجا می انجامد؟ (من به چه دلیل با او بیعت کنم؟) وقتی که ابوبکر مرد، عمر از ابوبکر دفاع می کند و لغزشهای او را می پوشاند که گوئی با جمعیتی جهاد می کند یا در کنار قبری عزا بپا کرده است، ولی اگر وصی پیامبر(ص) قیام کند، ما با قیام او همصدا هستیم، هر چند بر روی شعله های آتش باشیم.))

مالک به وطن خود رفت، پس از رسمیت یافتن خلافت ابوبکر، و تسلط او بر اوضاع، ابوبکر برای خالد بن ولید پیام فرستاد و او را به حضور طلبید و به او گفت: تو شاهد بودی که مالک در ملاء عام، چگونه به ما اعتراض کرد و اشعاری بر ضد ما خواند، اکنون بدان که ما از مکر و حيله او در امان نیستیم، تو را مأمور کردم که با جمعی به سوی او برو، با او و همراهان او جنگ کن، آنها را بکش و زانیشان را اسیر کن، زیرا آنها مرتد شده اند و زکات نمی دهند.

خالد با لشگری عازم بطاح شد، وقتی که مالک بن نویره دریافت که لشگری به سوی او می آید، او که از دلاور مردان عرب بود، اسلحه خود را برداشت، و مهیای دفاع گردید.

خالد از راه مکر و حيله وارد شد و به مالک گفت: من به تو امان می دهم، مالک به امان او اعتماد نکرد، خالد سوگندهای غلیظ یاد کرد که قصد نیرنگ ندارد. مالک به سوگندهای او اعتماد کرد، حتی خالد و لشگرش را مهمان خود نمود، ولی پس از گذشتن چند ساعت از شب، خالد با چند نفر از همراهانش با کمال ناجوانمردی به درون خانه مالک ریختند و او را غافلگیر

کرده و کشتند، و در همان شب خالد با همسر مالک ((امّ تمیم)) همبستر گردید، و سر مالک را جدا کرد و در میان دیگی انداخت، عجیب اینکه همان شب با آن دیگ گوشت قربانی شتری را پخته بودند تا به عنوان ولیمه عروسی، به مهمانان غذا بدهند، عجیبتر اینکه خالد فرمان داد تا لشگرش از همان غذای ولیمه که سر بریده مالک در میان آن پخته شده بود

بخورند!!

سپس زندهای طرفدار مالک را اسیر کرده و به اتهام اینکه مرتد شده اند به مدینه آورد.

(۴۲) عکس العمل امام علی (ع) و ابوبکر در مورد فاجعه شهادت مالک هنگامی که امام علی (ع) از جریان شهادت مظلومانه مالک، و اسارت زنان خاندان او باخبر شد، بسیار رنجیده خاطر و اندوهگین گردید، و گفت: انا لله و انا الیه راجعون ، سپس در مرثیه او اشعاری خواند و با این اشعار خود را به صبر و بردباری، دلداری داد و آن اشعار این است:

اصبر قليلا فبعد العسر تيسير*** و كل امر له وقت و تقدير

و للمهمين في حالا تنانظر*** و فوق تدبيرنا لله بدبير

((اندکی صبر کن که بعد از دشواری و رنج نوبت آسانی و آرامش فرا می رسد و برای هر کاری وقت و اندازه است، خداوند قادر به احوال ما آگاهی دارد، و بالاتر از تدبیر ما تدبیر الهی است.))

امام علی (ع) این گونه از این فاجعه دل خراش و غم انگیز می سوخت، ولی از سوی دیگر، هنگامی که این خبر به ابوبکر رسید، موضوع را نادیده گرفت، اینک جریان برخورد او را در اینجا بخوانید:

ابوقتاده انصاری جزء لشکر خالد بود، وقتی که جنایت هولناک خالد را مشاهده کرد، بسیار رنجیده شد، سوار بر اسب خود شده و با شتاب خود را به مدینه رسانید، و نزد ابوبکر رفت و همه جریان را به ابوبکر بازگو نمود.

ابوبکر گفت: ((خالد به اموال و ثروت عرب، با نیرنگ دستبرد زده و با فرمان من مخالفت کرده است.))

هنگامی که خالد به مدینه آمد، عمر با او برخورد خشن کرد و به او اعتراض نمود، او به خانه ابوبکر رفت، و با نیرنگ مخصوص به خود، عذرخواهی کرد، ابوبکر عذر او را پذیرفت و از قصاص او چشم پوشید.

(۴۳) توصیه مدرس به دخترش شهید آیت الله سید حسن مدرس، نابغه جهاد و افشاگری بر ضد ظلم و ستم، و قهرمان شجاعت و شهامت، در ماه رمضان ۱۳۵۶ قمری در تبعیدگاه خود، کاشمر، توسط مزدوران رضاخان، مسموم و به شهادت رسید، در حالی که حدود ۷۰ سال داشت، قبر شریفش در کاشمر (از شهرهای خراسان) مزار مسلمین است.

گفتنیها و حکایات در رابطه با این مرد بزرگ، بسیار است، از جمله اینکه: در پشت صفحه اول قرآنی که از او به یادگار مانده، و نزد نوه اش نگهداری می شود، به خط خود، خطاب به دخترش چنین نوشته:

((ای فاطمه بگیم! تو را به سه مطلب، توصیه می کنم:

۱ نماز و قرآن را بخوان ۲ برای پدر و مادرت دعا کن ۳ در زندگی قناعت داشته باش.))

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد*** بشنو ار در سخنم بهره جسمانی نیست

(۴۴) درجه پاداش پیروی از خدا و رسول شخصی به حضور رسول خدا(ص) آمد و گفت: ای رسول خدا!! تو در نزد من محبوبتر از خودم، و محبوبتر از فرزندانم هستی، هر گاه در خانه ام هستم، یاد تو از آشیانه قلبم نمی رود، تا از خانه بیرون آیم و تو را زیارت کنم، ولی وقتی که به یاد مرگ می افتم با خود می گویم من پس از مرگ (فرضا اگر) وارد بهشت شوم، تو را نمی بینم زیرا مقام تو بسیار ارجمند است، و با پیامبران در درجات بالای بهشت هستی (از این رو اندوهگین هستم که بعد از مرگ ترا نمی بینم) و اگر اهل جهنم باشم که تکلیفم روشن است.

رسول خدا (ص) سخنی نگفت همانند جبرئیل نازل گردید و این آیه (۶۹ نساء) را نازل کرد:

و من يطع الله و الرسول فاولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن اولئك رفيقا.

((و کسی که از خدا و پیامبر(ص) اطاعت کند، در قیامت همنشین کسانی خواهد بود که خداوند نعمتش را بر آنها تمام کرده است (یعنی همنشین) پیامبران، و صدیقان و شهیدان و صالحان خواهد شد و آنها رفیقهای خوبی هستند.))
به این ترتیب در می یابیم که مسلمان مخلص می تواند با پیمودن درجات عالی ایمان و عمل، به مقامی برسد که در بهشت همنشین پیامبران گردد.

(۴۵) چگونگی مرگ سلیمان (ع) و بی وفائی دنیا خداوند تمام امکانات دنیوی را در اختیار حضرت سلیمان گذاشت، او بر جن و انس و پرندهگان و چرندگان و باد و رعد و برق و... مسلط بود، او روزی گفت: با آنهمه اختیارات و مقامات، هنوز به یاد ندارم که روزی را با شادی و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم، و با خیال راحت، استراحت کنم و شاد باشم.

روز فردا فرا رسید، سلیمان وارد قصر خود شد، در قصر را از پشت قفل کرد تا هیچکس وارد قصر نشود، و خود در نقطه اعلائی قصر رفت و در آنجا به ملک و منال خود با شادی می نگریست، نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند که کسی وارد قصر نشود.

ولی ناگهان سلیمان دید جوانی زیبا چهره و خوش قامت وارد قصر شد، سلیمان به او گفت: ((چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر گردی، با اینکه من امروز تصمیم سرم خلوت باشد و امروز را با آسایش بگذرانم؟!)) جوان گفت با اجازه خدای این قصر، وارد شدم.

سلیمان گفت: پروردگار قصر او من سزاوارتر به قصر است، اکنون بگو بدانم تو کیستی؟

جوان گفت : انا ملك الموت : ((من عزرائيل هستم)).

سلیمان : برای چه به اینجا آمده ای ؟

عزرائیل گفت : لا قبض روحك :: ((آمده ام تا روح تو را قبض کنم.))

سلیمان گفت : هر گونه مأمور هستی ، آن را انجام بده ، امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود، خداوند نخواست که

سرور و شادی من در غیر دیدار لقایش مصرف گردد.))

هماندم عزرائیل جان او را قبض کرد، در حالی که سلیمان به عصایش تکیه داده بود، مردم و جنیان و سایر موجودات خیال

می کردند که او زنده است و به آنها نگاه می کند، بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز سلیمان (ع) نه

غذا می خورد نه آب می آشامد و نه می خوابد و همچنان نگاه می کند، بعضی گفتند: او خدای ما است ، واجب است که او را

بپرستیم .

بعضی گفتند: او ساحر است ، و خودش را این گونه به ما نشان می دهد، و بر چشم ما چیره شده است ، ولی در حقیقت چنان

که می نگریم نیست .

مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است ، خداوند امر او را هر گونه بخواهد تدبیر می کند بعد از این اختلاف ، خداوند موریانه

ای به درون عصای او فرستاد، درون عصای او خالی شد، عصا شکست و جنازه سلیمان از ناحیه صورت به زمین افتاد، از آن

پس جن ها از موریانه ها تشکر و قدردانی کردند، چرا که پس از اطلاع از مرگ سلیمان (ع) دست از کارهای سخت کشیدند.

(۴۶)) بهترین دعا برای مردم آزار! حجاج بن یوسف سقفی استاندار خونخوار عبد الملک (پنجمین خلیفه اموی) در عراق ، از

جنایت کاران بزرگ تاریخ مانند چنگیز و هیتلر و صدام بود.

او شنید که در بغداد، درویشی زندگی می کند که ((مستجاب الدعوه)) است ، یعنی دعاهایش به استجابت می رسد.

او را حضور طلبید و گفت : ((برای من دعای خیر کن.))

درویش ، چنین دعا کرد: ((خدایا جان حجاج را بستان.))

حجاج با ناراحتی گفت : ((این چه دعای خیر است؟!))

درویش گفت : ((این دعا، هم برای تو و هم برای همه مسلمین ، خیر است.))

ای زبر دست زیر دست آزار***گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهان داری?***مردنت به ، که مردم آزاری

۴۷)) بقای حق آل محمد(ص) تا قیامت امام صادق (ع) فرمود: بانوئی از مسلمین انصار، ما خاندان نبوت را دوست می داشت ، و بسیار به خانه ما (در عصر بعد از رحلت رسول خدا (ص)) رفت و آمد می کرد، و رابطه دوستی محکمی با ما داشت ، روزی عمر با او (در آن هنگام که به خانه ما اهل بیت ((ع)) می آمد) ملاقات کرد و گفت : ((ای پیره زن انصار کجا می روی ؟))

او گفت : ((به خانه آل محمد(ص) می روم تا بر آنها سلام کنم و با آنها تجدید عهد نمایم و حق آنها را ادا کنم.))
عمر به او گفت : وای بر تو، آنها امروز بر تو و بر ما حقی ندارند، آنها در عصر رسول خدا(ص) حقی داشتند، ولی امروز حقی ندارند، بر گرد و روش خود را تغییر بده .

آن زن نزد ام سلمه (یکی از همسران نیک پیامبر (ص)) رفت .

ام سلمه پرسید: چرا امروز دیر نزد ما آمدی ؟

او جریان ملاقات و گفتگوی خود را با عمر بازگو کرد.

ام سلمه گفت :

کذب لایزال حق آل محمد(ص) واجبا علی المسلمین الی یوم القیامه .

((عمر دروغ گفت ، همواره حق آل محمد(ص) بر مسلمین تا روز قیامت ، واجب است .

۴۸)) گردهمایی حج ، و سخنرانی امام حسین (ع) سال ۵۸ (یا ۵۹) هجرت بود، معاویه بر سراسر نقاط اسلامی حکومت می کرد، و برای برقراری سلطنتش به بزرگترین ظلمها و کشتار شیعیان دست زد، و جلادانش دهها هزار از شیعیان و حامیان علی (ع) را کشتند، حتی از مردم برای ولایت عهدی پسرش یزید، بیعت گرفت ، و بسیاری را برای این موضوع ، کشت و تهدید به خطر کرد.

سرور آزادگان امام حسین (ع) هرگز قبول اطاعت از معاویه نکرد و در هر فرصتی مردم را بر ضد دستگاه طاغوتی او می شورانید، امام حسین (ع) حتی در مراسم حج ، مردم را جمع کرد و سخنرانی نمود و معاویه را طاغوت زمان خواند و مسأله رهبری صحیح را مطرح کرد که متن تاریخی این جریان از این قرار است :

دو سال (و بنقلی یکسال) قبل از مرگ معاویه ، امام حسین (ع) در مراسم حج شرکت نمود، افرادی مثل عبدالله بن عباس و عبد الله بن جعفر همراه آن حضرت بودند، امام حسین (ع) اعلام کرد تا همه بنی هاشم از مرد و زن و همه هواخواهان و شیعیان و انصار و مهاجر، در سرزمین منی اجتماع کنند، حدود دویست نفر از اصحاب پیامبر(ص) و هفتصد نفر از تابعین در

سرپرده امام حسین (ع) به گرد هم آمدند، او نگفت حج مخصوص عبادت است، بلکه عبادت و سیاست اسلامی را بهم آمیخت. و از مراسم حج و اجتماع مردم، کمال استفاده سیاسی را نمود.

امام حسین (ع) برخاست و پس از حمد و ثنا چنین فرمود:

اما بعد: این طاغوت (معاویه) را دیدید و دانستید که با ما و شیعیان ما چه کرد؟ و همگان رفتار ظالمانه او را با ما و پیروان ما مشاهده نمودید و یا اخبار آن به شما رسید، من امروز می خواهم پرسشهایی از شما کنم که اگر راست می گویم، مرا تصدیق

کنید، اگر دروغ می گویم، مرا تکذیب کنید، اینک گفتار مرا بشنوید، و آن را بنویسید که وقتی به شهرها و بلاد خود باز گشتید و یا با افراد مورد اطمینان ملاقات نمودید، سخن ما را برای آنها نقل کنید، زیرا ترس آن است که حق، کهنه و نابود و مغلوب گردد، ولی خداوند نور خود را تکمیل خواهد کرد، هر چند کافران آن را نپسندند.

سپس امام حسین (ع) به ذکر بسیاری از آیات قرآن، و گفتار پیامبر (ص) که در شائن و مقام ائمه اهل بیت (علیهم السلام) بود، برای حاضران برشمرد و تفسیر کرد، و در هر فرازی که بیان می کرد، حاضران با گفتن اللهم نعم (خدا را شاهد می گیریم که سخن تو درست است) گفتار آن حضرت را تصدیق می نمودند، اصحاب می گفتند: ((ما دیدیم و شنیدیم))، تابعین می گفتند: ((افراد مورد اطمینان و امین از صحابه رسول خدا (ص) برای ما نقل کردند)) تا اینکه امام حسین (ع) فرمود:

انشد کم الله اتعلمون ان رسول الله نصبه یوم غدیر خم فنادی له بالولایة و قال : لیبلغ الشاهد الغائب ؟

((شما را به خدا سوگند می دهم، آیا می دانید که رسول خدا (ص)، علی (ع) را در روز غدیر خم نصب کرد، و رهبری او را اعلام نمود، و سپس فرمود: حاضران به غائبان برسانند؟))

حاضران همه گفتند: ((آری چنین است.))

به این ترتیب امام حسین (ع) در مراسم حج، به مسائل سیاسی در رابطه با حاکم بر حق پرداخت، و در حضور اصحاب و تابعین، معاویه را طاغوت و متجاوز خواند، و اعلام عمومی کرد تا حاضران مطالب را به غائبان برسانند.

((۴۹)) نصیحت بهلول به هارون الرشید بهلول عاقل، ولی دیوانه نما، از شاگردان برجسته مکتب امام صادق (ع) بود، که برای حفظ دین خود، خود را به دیوانگی زده بوده، سالی هارون با خدم و حشم و جلال و جبروت به سوی مکه برای حج، حرکت می کرد، در مسیر راه وارد کوفه شد، در بیرون کوفه بهلول را دید که بر نی خود سوار شده و با کودکان بازی می کند، مأمورین، بهلول را از سر راه رد کردند.

هارون بهلول را خواست، و به او گفت: مرا موعظه کن.

بهلول گفت: تو را به چه چیز موعظه و نصیحت کنم، آنگاه اشاره به قبرستان و کاخهای ویران شده شاهان (در مدائن) کرد و گفت: هذه قصورهم و هذه قبورهم: ((این کاخهایشان و این هم قبرهایشان!!))

در نقل دیگر آمده: وقتی که در کوفه کجاوه پر زرق و برق هارون نزد بهلول رسید، بهلول با صدای بلند گفت: هارون! هارون!

هارون الرشید گفت: این کیست که جسورانه مرا صدا می زند. گفتند: بهلول است.

هارون سر ز کجاوه بیرون آورد.

بهلول گفت: از قدامه بن عبدالله عامری روایت شده که گفت: ((رسول خدا(ص) را در مراسم حج دیدم بر شتر سرخ موئی سوار بود، که جهاز شتر کهنه و مندرس شده بود، نه کسی را از او دور می کردند، و نه مزاحم کسی می شدند)). بنابراین این تواضع در این سفر بهتر از تکبر و آنهمه تشریفات است.

هارون تحت تأثیر نصیحت بهلول واقع شد و گفت: احسنت، احسنت، بیشتر بگو. تا اینکه بهلول این دو شعر را به عنوان نصیحت خواند:

هب أنك قد ملكت الارض طراً*** و دان العباد فکان ماذا؟

ألست تصیر فی قبر و یحثوا*** علیک ترابه هذا و هذا

((گیرم که تو مالک تمام زمین شدی، و همه انسانها زیر سلطه تو در آمدند، عاقبت چه خواهد شد؟ سرانجام وارد قبری می شوی، و این و آن، خاک بر سرت می ریزند)).

هارون، دستور داد جایزه ای به بهلول بدهند، بهلول نپذیرفت و گفت: آن را از کسانی که گرفته ای به صاحبانش برگردان.

۵۰)) چرا عمر بن عبدالعزیز، لعن علی (ع) را قدغن کرد؟ وقتی که معاویه روی کار آمد و بعد از شهادت امام علی (ع) در

سال ۴۰ هجرت، زمام حکومت جهان اسلام را بدست گرفت، آنقدر نسبت به امام علی (ع) دشمن کینه توز بود که دستور

داد، سب و لعن علی (ع) را در همه جا، حتی در خطبه های نماز جمعه و در قنوت نماز، جزء برنامه مذهبی قرار دهند، این

کار زشت حدود شصت سال، رائج و سنت گردید، خلفای جور و وعاظ السلاطین از هر سو به این کار دامن می زدند.

تا اینکه بسال ۹۹ هجری، پس از مرگ سلیمان بن عبدالملک، عمر بن عبدالعزیز، به عنوان هشتمین خلیفه اموی، روی کار

آمد، او بر خلاف روش خلفای بنی امیه، شیوه نیکی برای خود برگزید، و دست به اصلاحات کلی زد، از کارهای نیک او

اینکه سبّ و لعن علی (ع) را که برنامه مذهبی و رائج مسلمین اهل تسنن شده بود، قدغن کرد، و به فرمان او در نماز و خطبه ها بجای سبّ علی (ع) این آیه را می خواندند:

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا و لَاحْوَانِنَا الَّذِینَ سَبَقُونَا بِالْإِیْمَانِ ...

((پروردگارا ما و برادرانمان را که در ایمان بر ما پیشی گرفتند بیامرزد.)) (حشر ۱۰)

و یا این آیه را می خوانند: انّ الله یامر بالعدل و الاحسان ...

((خداوند به عدالت و نیکوکاری فرمان می دهد.)) (نحل ۹۰)

عمر بن عبدالعزیز انگیزه و علت قدغن کردن سبّ و لعن علی (ع) را چنین بیان کرد: من در کودکی به مکتب می رفتم ، معلّم من از فرزندان عتبّه بن مسعود بود، روزی معلّم از کنار من گذشت ، من با کودکان هم سن خود بازی می کردیم و علی (ع) را لعن می نمودیم ، معلّم بسیار ناراحت شد و آن روز مکتب را تعطیل کرد و به مسجد رفت ، من نزد او رفتم ، که درس خود را برای او بخوانم ، تا مرا دید، برخاست و مشغول نماز شد، احساس کردم که به من اعتراض دارد، بعد از نماز با خشونت به من نگریست ، به او گفتم : چه شده است که استاد نسبت به من بی اعتنا شده ؟

او گفت : پسر ! تو تا امروز علی (ع) را لعن می کنی ؟

گفتم : آری .

گفت : تو از کجا یافتی که خداوند پس از آنکه از مجاهدین بدر، راضی شد، بر آنها غضب کرد؟

گفتم :استاد! آیا علی (ع) از مجاهدین بدر بود؟

گفت : عزیزم ! آیا گرداننده همه جنگ بدر جز علی (ع) بود؟

گفتم : از این پس ، هر گز این کار را انجام نمی دهم .

گفت : تو را به خدا، دیگر تکرار نمی کنی ؟

گفتم : آری تصمیم می گیرم دیگر حضرت علی (ع) را لعن نکنم ، همین تصمیم را گرفتم و از آن پس ، علی (ع) را دیگر

لعن نکردم .

سپس عمر بن عبدالعزیز گفت : خاطره دیگری نیز دارم که برای شما بیان می کنم : من در مدینه پای منبر پدرم عبدالعزیز،

حاضر می شدم ، او در روز جمعه خطبه نماز جمعه را می خواند و در آن هنگام حاکم مدینه بود، می شنیدم پدرم خطبه را

بسیار غراً و روان و عالی می خواند، ولی به محض اینکه به اینجا می رسد که علی (ع) را (طبق دستور خلیفه) لعن و سبّ کند، می دیدم آن چنان لکنت زبان پیدا می کرد و در تنگنای سخن قرار می گرفت که گفتارش بریده بریده می شد. روزی به او گفتم: ای پدر! تو با اینکه از خطبای توانا و سخنوران قوی هستی علت چیست وقتی که در خطبه به لعن این مرد (امام علی علیه السلام) می رسی، درمانده و هاج و واج می شوی؟

در پاسخ گفت: پسر! جمعیتی که پای منبر ما از مردم شام و غیر آنها را می بینی، اگر فضائل این مرد (علی علیه السلام) را آن گونه که پدر تو (من) می داند بدانند، هیچیک از آنها، از ما اطاعت نخواهند کرد.

به این ترتیب، سخن معلّم من و گفتار پدرم، در سینه ام استقرار یافت، و با خدا عهد کردم که اگر یک روز زمام حکومت بدست من بیفتد، و قدرتی بدستم رسید، این سنّت بد (لعن علی علیه السلام) را قدغن کنم، وقتی که خداوند بر من منت گذاشت و دستگاه خلافت را در اختیارم نهاد، آن را قدغن کردم و به جای آن دستور دادم این آیه را بخواند:

ان الله يامر بالعدل والاحسان... (نحل ۹۰)

و به همه شهرها و بلاد، بخشنامه کردم، خواندن این آیه را بجای سبّ و لعن، سنّت کنند، این دستور جا افتاد و سنّت گردید.

این بود انگیزه من در قدغن کردن سبّ و لعن حضرت علی (ع).

(۵۱)) نگاه امام سجاد (ع) به ستارگان نقل شده: امام سجاد (ع) شبی از بستر خواب برخاست، تا نماز شب بخواند، هنگامی که وضو می گرفت: چشمش به آسمان افتاد، همچنان به ستارگان نگاه کرد، و با حالتی خاص، به ستارگانه درخشان می نگریست و غرق در فکر شده و مبهوت مانده بود تا سپیده سحر دمید، و می نگریست و غرق در فکر شده و مبهوت مانده بود تا سپیده سحر دمید، و هنوز دست امام سجاد (ع) در ظرف آب بود که صدای مؤذن را شنید که اذان می گوید.

اندیشه آن حضرت در آفرینش ستارگان و آفریدگار آنها بود، و در حقیقت سیمای خدا را در آینه ستارگان آسمان می دید.

(۵۲)) نصیحت ابوذر شخصی برای ابوذر غفاری، نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد تا حدیث و سخن زیبایی را به او اهداء کند. ابوذر در پاسخ نامه او نوشت: ((بدانکه علم و دانش، دامنه وسیع دارد و دارای شاخه های بسیار است، ولی اگر بتوانی)) (به

آنکه دوستش داری بدی مکن.) او به ابوذر گفت: ((آیا تاکنون کسی را دیده ای که به آن کس که دوستش دارد، بدی

کند؟!)) ابوذر جواب داد: ((آری تو خودت را از همه کس، بیشتر دوست داری، و چون نافرمانی خدا کنی (مستحقّ عذاب

برای خود شده ای و در نتیجه) به خود بدی کرده ای.

هر بد که می کنی تو مپندار زان بدی*** ایزد فرو گذارد و گردون رها کند

فرض است ، فعلهای بدت نزد روزگار*** تا هر زمان که خواسته باشد ادا کند

۵۳)) اسیر قهرمان ! و ردّ چهار پیشنهاد عبدالله بن حذافه از یاران دلاور و رسول خدا(ص) از طایفه بنی سهم ، از دودمان

قریش بود، وی در یکی از جنگهای مسلمانان با رومیان ، همراه هشتاد نفر از مسلمین ، اسیر سپاه روم شد.

روزی این مسلمین اسیر را نزد قیصر، شاه فرمانفرمای روم ، بردند، قیصر به عبدالله (که عنوان رئیس اسیران مسلمان را

داشت) این پیشنهاد را کرد:

۱ اگر دین مسیحیت را بپذیری تو را آزاد می کنم .

عبدالله ، نپذیرفت ، قیصر دستور داد دیگ بزرگی را آوردند و روغن زیتون در آن ریختند، و آن دیگ را روی آتش نهادند،

وقتی که روغن به جوش آمد، یکی از اسیران مسلمان را در میان آن افکندند که گوشتهایش از استخوانهایش جدا گردید،

پس از این شکنجه سخت ، به عبدالله پیشنهاد دوم را کرد:

۲ اگر آئین مسیحیت را نپذیری تو را نیز دچار این سرنوشت می کنیم .

عبدالله ، نپذیرفت ، او را نزدیک دیگ آوردند که به داخل آن بیفکنند، قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد، قیصر دستور داد

او را برگردانند، و به او گفت :((چرا گریه می کنی ، از اسلام برگرد، تا آزادت کنم .

عبدالله گفت : گریه ام از ترس مرگ نیست ، بلکه گریه ام از این رو است که کاش به اندازه موهای بدنم جان داشتم و آنها

را در راه دین خدا، فدا می کردم .

۳ قیصر از شجاعت و همّت بلند عبدالله ، حیران و شگفت زده شد و پیشنهاد کرد که اگر دین مسیحیت را بپذیری ، دخترم را

همسر تو می کنم ، و نیمی از کشورم را در اختیار تو می گذارم ، عبدالله این پیشنهاد را نیز در کرد.

۴ قیصر گفت : سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم ، عبدالله نپذیرفت ، قیصر گفت : اگر سر مرا ببوسی ، تو و تمام اسیران

مسلمان را آزاد خواهیم کرد.

عبدالله گفت : اکنون که آزادی دیگران در پیش است ، حاضرم سرت را ببوسم ، او سر قیصر را ببوسید و در نتیجه ، خود و

همه اسیران ، آزاد شدند.

۵۴)) عطایش را به لقایش بخشیدم فقیری ، شدیداً به یکی از لوازم زندگی ، نیاز پیدا کرد، یکی از آشنایان پس از آگاهی به

نیاز شدید، او به او پیشنهاد کرد که : فلانکس ، ثروت کلان دارد، اگر او به نیاز تو آگاه شود، قطعاً آن را تاءمین می کند.))

فقیر گفت : ((من او را نمی شناسم.))

مرد آشنا گفت : ((من با کمال میل ، تو را به او معرفی می کنم.))

فقیر از پیشنهاد او خوشحال شد، و همراه او نزد ثروتمند رفتند، فقیر وقتی که وارد خانه ثروتمند شد، تا چشمش به چهره

ثروتمند خورد، دید: ((فردی لبهای خویش را روی هم نهاده و چهره خود را درهم گرفته ، و با غرور مخصوص در صدر

مجلس لمیده است و به اطراف می نگرد.))

فقیر که یک شخص آبرومند، و دارای عزت نفس بود، هیچ سخنی نگفت و بی درنگ از خانه ثروتمند بیرون آمد، مرد آشنا به

او گفت : ((چرا چنین کردی؟!))

فقیر در پاسخ گفت :((عطایش را به بهایش بخشیدم)) (یعنی چهره اش آنچنان درهم کشیده و برج زهر مار بود که مرا از

تقاضا در نزدش ، منصرف ساخت).

میر حاجت بنزد یک ترشروی*** که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر حاجت بری نزد کسی بر*** که از رویش بنقد آسوده گردی

(۵۵) غذای کرم در دل سنگ هنگامی که حضرت موسی (ع) از طرف خداوند، برای رفتن به سوی فرعون ، و دعوت او به

خداپرستی ، مأمور گردید، موسی علیه السلام (که احساس خطر می کرد) به فکر خانواده و بچه های خود افتاد، و به خدا

عرض کرد: ((پروردگارا چه کسی از خانواده و بچه های من ، سرپرستی می کند؟!))

خداوند به موسی (ع) فرمان داد: ((عصای خود را بر سنگ بزن.))

موسی (ع) عصایش را بر سنگ زد، آن سنگ شکست ، در درون آن ، سنگ دیگری نمایان شد، با عصای خود یک ضربه

دیگر بر آن سنگ زد، آن نیز شکسته شد و در درونش سنگ دیگری پیدا گردید، موسی (ع) ضربه دیگری با عصای خود بر

سنگ سوم زد، و آن سنگ نیز شکسته شد، او در درون آن سنگ ، کرمی را دید که چیزی به دهان گرفته و آن را می خورد.

پرده های حجاب از گوش موسی (ع) به کنار رفت و شنید آن کرم می گوید:

سبخان من یرانی و یسمع کلامی و یعرف مکانی و ید کرنی و لاینسانی .

((پاک و منزه است آن خداوندی که مرا می بیند، و سخن مرا می شنود، و به جایگاه من آگاه است ، و بیاد من هست ، و مرا

فراموش نمی کند.))

به این ترتیب ، موسی (ع) دریافت ، که خداوند عهده دار رزق و روزی بندگان است ، و با توکل بر او، کارها سامان می یابد.

۵۶)) پرنده کور! انس بن مالک می گوید: همراه پیامبر(ص) به بیابان رفتیم ، پرنده ای را در آنجا دیدیم که آواز مخصوصی از او شنیده می شد.

پیامبر(ص) به من فرمود: ((آیا می دانی این پرنده چه می گوید؟))

عرض کردم : ((خدا و رسولش آگاهتر است .))

فرمود: می گوید:

یاربّ اذهب بصری و خلقنی اعمی فارزقنی فانی حائع .

:((خداوندا! نور چشمم را از من گرفتی و مرا کور آفریدی ، روزی مرا به من برسان ، من گرسنه ام .))

ناگهان دیدیم پرنده دیگری که ملخ بود، پرواز کنان آمد و در دهان او نشست ، و آن پرنده کور، ملخ را بلعید.

در این هنگام آواز پرنده بلند شد، پیامبر(ص) به من فرمود: ((آیا می دانی این پرنده چه می گوید؟!))

عرض کردم : خدا و رسولش آگاهتر است ، فرمود، می گوید: الحمد لله الذی لم ینس من ذگره .

:((حمد و سپاس خداوندی را که یاد آورنده اش را فراموش نمی کند.)) و به نقل دیگر فرمود می گوید: من توکل علی الله

کفاه .

:((کسی که به خدا توکل می کند، خدا او را کافی است .))

۵۷)) روزی حرام نقل شده : امیر مؤمنان علی (ع) سوار بر اسب در کنار خانه ای ، توقف کرد و پیاده شد، و افسار اسب را به

شخصی داد که آن را نگهدارد، و وارد آن خانه شد و پس از ملاقات و دیدار با صاحب خانه ، از خانه بیرون آمد، و دید آن

شخص افسار اسب را بیرون آورده و با خود برده است .

بعدا امام (ع) آن افسار را در دست کسی یافت ، معلوم شد که او آن را به دو درهم فروخته است ، فرمود:((من می خواستم

دو درهم به او بدهم ، ولی او رزق حلال را نخواست ، و از راه حرام ، کسب روزی نمود!!))

۵۸)) داستان اصحاب کهف (یاران غار) فرازهای برجسته داستان اصحاب کهف به طور خلاصه در سوره کهف از آیه ۹ تا

۲۶ آمده است ، و در احادیث و تواریخ اسلامی ، تفاوتی وجود دارد، ما در اینجا به ذکر خلاصه یکی از روایاتی که درباره

اصحاب کهف از امام علی (ع) نقل شده است می پردازیم : اصحاب کهف ، در آغاز شش نفر بودند که ((دقیانوس)) آنها را

به عنوان ، وزرای خود انتخاب کرده بود، و هر سال ، یک روز را برای آنها عید می گرفت .

در یکی از سالها در حالی که روز عید بود، فرماندهان بزرگ لشکر در طرف راست ، و مشاوران مخصوص در طرف چپ او قرار داشتند، در این وقت یکی از فرماندهان به او خبر داد که لشکر ایران ، وارد مرزها شده است .
دقیانوس ، آنچنان از شنیدن این خبر، وحشت کرد و بر خود لرزید که تاج از سرش افتاد، یکی از وزیران که ((تملیخا)) نام داشت ، در دل گفت : ((این مرد گمان می کند، خدای جهان است ، پس چرا این گونه ، غمگین و وحشتزده می شود؟! به علاوه او تمام صفات بشری را دارد؟!)) وزرای ششگانه او، هر روز در منزل یکی ، جمع می شدند، در روزی که نوبت ((تملیخا)) بود، او برای دوستان ، غذای خوبی تهیه کرد، ولی با این حال ، پریشان خاطر بود، دوستان از وی پرسیدند: ((چرا غمگین هستی؟!))

او در پاسخ گفت : ((مطلبی به دلم راه یافته ، که مرا از خواب و غذا انداخته است ، من در این آسمان بلند پایه که بدون ستون بر پا است و از دیدن خورشید و ماه و ستارگان ، و زمین و شگفتیهای آن و... دریافته ام که همه اینها آفریننده ای قادر و آگاه دارد، او است که این پدیده ها را آفریده است ، دقیانوس و بتها هیچگونه نقشی در آفرینش آنها ندارند...)) گفتار صریح و خالص ((تملیخا)) در دل دوستان نشست ، به گونه ای که همه بر پای او افتادند و بوسه زدند و گفتند: ((خداوند بوسیله تو ما را هدایت کرد، اکنون بگو ما چکنیم؟!))

تملیخا، هجرت از محیط آلوده (شهر افسوس) را پیشنهاد کرد، آنها پذیرفتند، تملیخا، برخاست و مقداری از خرماي نخلستان خود را به سه هزار درهم فروخت ، و پولها را برداشت و همراه پنج دوستش ، سوار بر اسبها شده و از شهر بیرون رفتند، وقتی به سه میلی راه رسیدند، تملیخابه آنها گفت : ((برادران ! پادشاهی و وزارت گذشت ، راه خدا را با این اسبهای گران قیمت نمی توان پیمود، پیاده شوید، تا پیاده این راه را طی کنیم ، شاید خداوند در کار ما، گشایشی کند.))

آنها پیاده ، هفت فرسخ را با سرعت پیمودند، پاهایشان مجروح شد به طوری که خون از آن می چکید، در این هنگام چوپانی سر راهشان آمد و پس از گفتگو، به آنها گرویده شد، و گوسفندان مردم را به صاحبانشان رد کرد و به آنها پیوست ، و سگ چوپان نیز به دنبال آنها راه افتاد، این هفت نفر همچنان به راه خود ادامه دادند، تا از کوهی بالا رفتند، غاری را در کنار کوه دیدند، و در جلو غار، چشمه و درختان میوه ای یافتند، از آب چشمه آشامیدند و از میوه درختان خوردند، و در تاریکی شب به غار پناه بردند و سگ آنها بر در غار، دستهایش را گشود و مراقب آنها شد، آنها همرنگ جماعت نشدند و سازشکار با محیط نگشتند، و برای حفظ دین خود، غار نشینی را از شهر نشینی و رفاه ، ترجیح دادند. آنها در درون غار خوابیدند، فرشته مرگ از طرف خدا، ارواح آنها را قبض کرد (و آنها در خواب عمیقی شبیه مرگ فرو رفتند).

سیصد و نه سال از این خواب سنگین گذشت که ناگهان بیدار شدند و احساس خواب سنگین و گرسنگی کردند.

یکی از آنها گفت: بگمانم ساعت‌های زیاد خوابیده ایم، دیگری گفت: شاید یک روز خوابیده ایم، سومی گفت: گمانم به اندازه یک روز نشده است، و دیگری گفت: از این سخن بگذریم و من سخت گرسنه ام، یکنفر به شهر برود و غذا تهیه کند. یکی از آنها برای تهیه غذا به شهر رفت، همه چیز را دگرگون دید، و وقتی سکه‌های پول را برای خرید نان داد، نانوا تعجب کرد، چرا که دید این پول مربوط به قبل از سیصد سال است، مردم جمع شدند و او را متهم کردند که گنجی پیدا کرده است، او انکار کرد و گفت: ((پول رائج روز است، گنجی در کار نیست.))

او برای اینکه از دست ماءمورین دقیانوس، بگریزد، بدون غذا، از شهر بیرون رفت و به سوی غار روانه شد.

مردم او را دنبال کردند، و نسبت به او دلسوزی نمودند و پس از تحقیقات به جریان او و دوستانش آگاهی یافتند، به او گفتند: شاهی که تو از او وحشت داری، سیصدسال قبل مرده است، و اکنون شاه خداپرست حکومت می‌کند، او دریافت که واقعه عجیبی رخ داده است، او به سوی غار رفت و جریان را به یاران غار گفت.

ماجرای او را به شاه وقت، گزارش دادند، شاه همراه عده‌ای به دیدن آنها آمد، و از آنها تقاضا نمود که در قصر او سکونت نمایند، ولی آنان در پاسخ گفتند: ((اکنون که فرزندان و بستگان ما از میان رفته‌اند، ما دیگر به شهر باز نمی‌گردیم و در همین غار به عبادت خدا می‌پردازیم.)) چیزی نگذشت که مردم شهر دیدند که دوباره آنان به صورت مردگان، در غار به روی زمین افتادند، مردم بی‌احترام آنها، مسجدی بر در غار، بنا کردند و هم‌اکنون آن غار، زیارتگاه مردم است، و این غار و مسجد (به گفته بعضی) در نزدیکی ((ازمیر)) ترکیه، در کوهی کنار قریه ((زیاصولوک)) قرار دارد.

(۵۹)) اصحاب پیامبر (ص) در کنار غار اصحاب کهف روزی انس بن مالک، صحابی معروف پیامبر اسلام (ص) در بصره

تدریس حدیث می‌کرد، و شاگردان بسیار به دورش حلقه زده بودند یکی از شاگردان پرسید: ما شنیده‌ایم آدم با ایمان بیماری ((برص)) (پیسی) نمی‌گیرد، ولی علت چیست که شما مبتلا به این بیماری هستی و لکه‌های سفید این بیماری را در شما مشاهده می‌کنم.

انس بن مالک از این پرسش، رنگ برنگ شد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردید و گفت: ((آری، نفرین بنده صالح

مرا مبتلا به این بیماری کرده است.)) حاضران تقاضا کردند تا جریان آن را بازگو کند، انس بن مالک چنین گفت:

((با جمعی در محضر رسول خدا(ص) بودیم، فرش مخصوصی از یکی از روستاهای مشرق زمین به حضور آن حضرت

آوردند، آن حضرت آن را پذیرفت، آن را در زمین پهن کردیم و جمعی از اصحاب به امر آن حضرت بر روی آن نشستیم،

علی بن ابیطالب (ع) نیز بود، آنگاه علی (ع) به باد امر کرد، آن فرش از زمین برخاست و به پرواز درآمد و همه ما را کنار غار اصحاب کهف پیاده نمود.

علی (ع) به ما فرمود: برخیزید و بر اصحاب کهف سلام کنید، اصحاب از جمله ابوبکر و عمر یکی یکی سلام کردند ولی جواب سلام را نشنیدند.

ناگهان امام علی (ع) برخاست و کنار غار ایستاد و گفت:

السلام علیکم یا اصحاب الکهف و الرقیم .

((سلام بر تو باد ای وصی پیامبر خدا(ص))):

علی (ع) فرمود: چرا جواب سلام یاران پیامبر(ص) را ندادید؟

آنها گفتند: ((ما مآذن نیستیم که به غیر پیامبران یا اوصیاء آنها، جواب بگوئیم، و چون شما خاتم اوصیاء هستید، جواب سلام شما را دادیم)) سپس روی آن فرش نشستیم و آن فرش برخاست و به پرواز درآمد و ما را در مسجد در حضور پیامبر(ص) پیاده کرد، پیامبر(ص) جریان را از آغاز تا آخر بیان کرد، مثل اینکه خودش همراه ما بوده است .

انس ادامه داد: در این هنگام پیامبر(ص) به من فرمود: ((هر وقت پسر عمویم علی علیه السلام گواهی خواست، گواهی بده، گفتم: اطاعت می کنم)) .

بعد از رحلت پیامبر(ص)، وقتی که ابوبکر متصدی خلافت شد، ساعتی پیش آمد که علی (ع) در مقام احتجاج بود و به من گفت: ((برخیز و جریان پرواز فرش را شهادت بده)) من با اینکه آن را در خاطر داشتم (بخاطر شرائط) کتمان کردم و گفتم:

((پیر شده ام و فراموش کرده ام)) علی (ع) فرمود: ((اگر دروغ بگوئی خدا تو را به بیماری برص (پیسی) و نابینائی و

تشنگی دائمی دچار کند)) از نفرین آن بنده صالح به این سه بیماری گرفتار شده ام، و همین تشنگی باعث شده که نمی توانم در ماه رمضان، روزه بگیرم .

((۶۰)) اعلام عمر بن عبدالعزیز بر برتری امام علی (ع) در عصر خلافت عمر بن عبدالعزیز(که داستانش در داستان ۵۰ گذشت (مردی از اهل تسنن چنین سوگند یاد کرد:

انّ علیا هذه الامه و الا امراتی طالق ثلاثا.

((همانا علی (ع) بهترین فرد این امت است، و گر نه همسرم سه طلاقه است)):

و آن مرد معتقد بود که علی (ع) بهترین شخص امت اسلامی بعد از پیامبر(ص) است، پس طلاق او باطل می باشد.

(با توجه به اینکه سه طلاق در یک مجلس به عقیده اهل تسنن واقع می شود.)

پدر آن زن که معتقد به برتر بودن علی (ع) بر سایر مسلمین نبود، این طلاق را صحیح می دانست .

بین شوهر آن زن و پدر آن زن، نزاع در گرفت، شوهر می گفت: این زن ، همسر من است و طلاق باطل است زیرا شرط طلاق عدم برتری علی(ع) بر سایر امت است، اکنون که روشن است علی(ع) بر همه برتری دارد، پس طلاق واقع نشده است پدر می گفت : طلاق واقع شده زیرا علی (ع) برتر از همه نیست ، پس آن زن بر شوهر، و مسأله حادی به وجود آمد. میمون بن مهران جریان را برای عمر بن عبدالعزیز نوشت ، تا او این قضیه را حل کند، در حالی که پدر، دخترش را گرفته بود و می گفت بر شوهرش حرام شده ، و شوهر همسرش را گرفته بود و می گفت : این زن من است .

عمر بن عبدالعزیز، مجلسی تشکیل داد و جمعی از بنی هاشم و بنی امیه و بزرگان قریش را به آن مجلس دعوت کرد و به آنها گفت: در این باره مسأله را روشن سازند، بگومگو در آن مجلس زیاد شد، بنی امیه سکوت کردند و در جواب مسأله در ماندند. سرانجام یک نفر از بنی عقیل از بنی هاشم گفت : طلاق واقع نشده است، زیرا علی(ع) برتر از سایر افراد امت است ، بنابراین چون طلاق مشروط به عدم برتری امام علی(ع) است، در حالی که علی(ع) برتر است، پس طلاق واقع نشده است . مرد عقیلی در توضیح ادعای خود به عمر بن عبدالعزیز گفت : تو را به خدا سوگند می دهم ، آیا مگر نه این است که رسول خدا(ص) به عیادت فاطمه (س) هنگامی که همسر علی (ع) بود و بیمار شده بود رفت و به او فرمود: دخترم چه غذائی میل داری ؟ فاطمه (س) عرض کرد: انگور می خواهم .

با اینکه فصل انگور نبود، و علی (ع) نیز در سفر بود، پیامبر(ص) چنین دعا کرد:

اللهم اتنا به مع افضل امتی عندک منزله .

((خدایا انگور را بوسیله آن کس که مقامش در پیشگاه تو از همه افراد امتم بهتر است ، به ما بفرست .))

ناگاه علی (ع) در خانه را زد و وارد خانه شد، زنبیلی در دست داشت که با عبایش روی آن را پوشانده بود.

پیامبر(ص) فرمود: ای علی ! این چیست ؟

علی (ع) گفت : این انگور است که فاطمه (س) میل دارد، و برای او آورده ام .

پیامبر(ص) فرمود: ((الله اکبر، الله اکبر))، خدایا همانگونه که مرا شاد کردی از این جهت که علی (ع) را به عنوان برترین

شخص امت اختصاص دادی ، دخترم را نیز به وسیله این انگور قرار بده .

سپس انگور را نزد فاطمه (س) نهاد و فرمود: ((دخترم بنام خدا از این انگور بخور))

فاطمه (س) از آن انگور خورد، هنوز پیامبر(ص) از خانه فاطمه (س) بیرون نرفته بود که فاطمه (س) سلامتی خود را باز یافت. عمر بن عبدالعزیز به مرد عقیلی گفت: ((راست گفتم و نیکو بیان کردی، گواهی می‌دهم که من این حدیث را شنیدم و دریافتم و پذیرفتم.))

آنگاه به شوهر آن زن گفت: ((دست زن خود را بگیر و به خانه ات ببر، او زن تو است، اگر پدرش از تو جلوگیری کرد، صورتش را خورد کن...))

به این ترتیب در آن مجلس باشکوه، عمر بن عبدالعزیز (همنشین خلیفه اموی) رسماً برتری امام علی (ع) را بر سایر افراد امت، اعلام کرد، و بر همین اساس زوجیت زن مذکور را ابقاء نمود.

(۶۱) بگو ان شاء الله شخصی در کوفه از خانه بیرون آمد، و مقداری پول برداشته بود که به محله کناسه کوفه برود تا الاغی خریداری کند.

مردی به او رسید و گفت: ((کجا می‌خواهی بروی؟))

او گفت: ((به محله کناسه می‌روم تا الاغی خریداری کنم.))

مرد گفت: بگو ان شاء الله: ((اگر خدا بخواهد.))

او گفت: ((پول در جیب دارم و الاغ نیز در آن محله، بسیار است، بنابراین همه اسباب کار فراهم است و نیازی به ان شاء الله نیست.))

او رفت، اتفاقاً دزد جیب بری با او ملاقات کرد، دریافت که پولش را دزدیده اند، مایوسانه برگشت، شخصی به او گفت: ((از کجا می‌آئی؟)) گفت: من الکناسه ان شاء الله و سرقت دراهمی ان شاء الله.

:((از محله کناسه می‌آیم، بخواست خدا، و پولهایم دزدیده شد، اگر خدا بخواهد!!!))

(۶۲) ارزش خوشرفتاری با پدر و مادر عمّار بن حیّان می‌گوید: به امام صادق (ع) عرض کردم: ((پسر اسماعیل، نسبت به من خوش رفتار است.))

امام صادق (ع) فرمود: اسماعیل را دوست داشتیم، اکنون که گفتی با تو خوشرفتاری می‌کند، بر دوستیم نسبت به او افزوده شد، رسول خدا(ص) خواهر رضاعی داشت، او نزد آن حضرت آمد، پیامبر(ص) تا او را دید، خوشحال شد، و روپوش خود را

برای او گسترد، و او را روی آن نشانید و سپس با کمال اشتیاق با او گفتگو کرد، با روی خوش در حالی که خنده بر لب

داشت با او گرم صحبت گردید، تا او برخاست و رفت، سپس برادر رضاعی پیامبر(ص) به حضور آن حضرت آمد، پیامبر(ص)

آن رفتاری را که نسبت به خواهرش کرد، با او نکرد، شخصی پرسید: (ای رسول خدا! چرا آنگونه که با خواهرت گرم گرفتی ، با برادرت گرم نگرفتی؟ با اینکه او مرد بود؟).

پیامبر(ص) در پاسخ فرمود: لائها کانت ابرؤالديهنا منه : ((زیرا آن خواهر، نسبت به پدر و مادرش ، خوش رفتارتر بود.)) (۶۳) سرافکندگی علمای بزرگ در برابر امام باقر(ع) عمر بن ذرقاضی ، و ابن قیس ماصر، و صلت بن بهرام از شخصیتها و علمای برجسته و معروف اهل تسنن در قرن اول هجری بودند، این سه نفر در سفر حج تصمیم گرفتند در مدینه به حضور امام باقر(ع) رسیده و چهار هزار مسأله (روزی سی مسأله) بپرسند (به قول خودشان ، با این کار آن حضرت را در بن بست و تنگنا قرار دهند.) ثور بن فاخته معروف به ابوجهم کوفی که از شاگردان امام باقر(ع) بود، در سفر حج با سه شخص نامبرده همسفر شد، آنها به وی گفتند: چهار هزار مسأله نوشته ایم و می خواهیم از امام باقر(ع) بپرسیم ، از شما خواهش می کنیم ، از امام باقر(ع) برای ما اجازه ورود به حضورش بگیر.

ابوجهل می گوید: من پیش خود غمگین شدم ، با آنها وارد مدینه شدیم ، من از آنها جدا شده و به حضور امام باقر(ع) رسیدم ، و جریان را به امام باقر(ع) گفتم و عرض کردم من در این باره غمناک هستم .

فرمود: هیچ غمگین مباش ، هر گاه آمدند، اجازه ورود به آنها بده .

فردای آن روز، خادم امام آمد و گفت : گروهی با عمر بن ذر، آمده اند و اجازه ورود می طلبند.

امام فرمود: به آنها اجازه بده وارد شوند، اجازه داده شد و آنها به حضور امام باقر(ع) وارد شدند و پس از سلام نشستند.

ولی شکوه امام آنچنان بر آنان چیره شده بود که مدت طولانی گذشت ، که هیچکدام سخن نگفتند.

وقتی که امام این وضع را مشاهده کرد، به کنیزش فرمود: غذا بیاور، کنیز سفره غذا را آورد و گسترد، امام باقر(ع) شروع به

سخن کرد (تا بلکه آنها نیز سخن بگویند) فرمود: حمد و سپاس خداوندی را که برای هر چیزی حدی قرار داده و حتی برای

این سفره طعام نیز حدی هست .

ابن ذر گفت : حدّ سفره غذا چیست ؟

امام فرمود: خوردن غذا با نام خدا شروع شود، و پس از دست کشیدن از غذا، حمد و سپاس الهی بجا آورده شود.

پس از مدتی ، امام از کنیز آب خواست ، کنیز کوزه آبی آورد، امام فرمود: حمد و سپاس خداوندی را که برای هر چیزی حدی

قرار داده که بازگشت به سوی آن حد دارد، حتی برای این کوزه حدی است که به آن منتهی می شود.

ابن ذر گفت: حدّ آن چیست؟ امام فرمود: آغاز نوشیدن، همراه نام خدا باشد، و پس از نوشیدن حمد خدا را بجای آورد، و از ناحیه دسته کوزه آب نیشامد، و همچنین از جانب شکستگی کوزه آب نیشامد (که مکروه است).
بعد از غذا، و جمع کردن سفره، امام باقر(ع) از آنان خواست که سخن بگویند و سوالات خود را مطرح سازند.
ولی آنان همچنان خاموش و ساکت بودند، سرانجام امام از ابن ذر پرسید: ((آیا از احادیث ما که به شما رسیده، سخنی نمی گوئی؟))

ابن ذر گفت: چرا ای پسر رسول خدا(ص)، از جمله: رسول خدا(ص) فرمود:

أني تارك فيكم الثقلين احدهما اكبر من الاخر، كتاب الله و اهل بيته، ان تمسّكتم بهما لن تضلوا.

((من در میان شما دو چیز گرانقدر به یادگار می گذارم که یکی از آنها بزرگتر از دیگری است: کتاب خدا و اهل بیت من، هر گاه به این دو تمسّک نمودید، هرگز گمراه نخواهید شد.))

امام باقر(ع) فرمود: ای پسر ذر! هر گاه (در روز قیامت) با رسول خدا ملاقات کنی و او از تو بپرسد که با تقلیل (قرآن و عترت) چگونه رفتار کردی، چه پاسخ می دهی؟

ابن ذر با شنیدن این سخن، بی اختیار گریست، آنچنانچه که اشکهایش از محاسنش فرو می ریخت و گفت:
أما الاكبر فمر فناه و اما الا صغر فقتلناه.

((اما امانت بزرگتر (قرآن) را پاره کردیم، و امانت کوچکتر (ائمه اهل بیت) را کشتیم.))

امام فرمود: آری اگر چنین بگوئی، راست گفته ای، آنگاه فرمود:

يابن ذر لا والله، لاتزول قدم يوم القيامة حتى تسال عن ثلاث، عن عمره فيما افناه، و عن ماله من اين اكتسبه و فيما انفقه، و عن حبنا اهل البيت.

((ای پسر ذر! سوگند به خدا، در روز قیامت، هیچ کسی قدم بر نمی دارد مگر اینکه از او سه سؤال می شود:

۱ از عمرش، که در چه راهی به پایان رسانده است.

۲ از مالش، که از کجا بدست آورده و در چه راهی مصرف نموده است.

۳ و از حبّ و دوستی ما اهل بیت رسول خدا(ص).

ابوجهل می گوید: آنها برخاستند و رفتند، امام باقر(ع) به خادم خود فرمود: پشت سر آنها برو، مواظب باش بین به همدیگر چه می گویند.

خادم پشت سر آنها رفت و پس از مدتی بازگشت و به امام عرض کرد: همراهان ابی ذر به او گفتند: آیا برای چنین ملاقاتی به اینجا آمده بودید؟ (یعنی مگر بنا نبود چهار هزار مسأله بپرسیم؟!)

ابن ذر گفت: وای بر شما، ساکت باشید، چه بگویم درباره کسی که معتقد است خداوند از مردم در مورد ولایت او سؤال و بازخواست می کند و به حدود و رموز احکام غذا و آب واقف است.

(۶۴)) محکومیت منافقین توطئه گر در جریان جنگ تبوک که در سال نهم هجرت واقع شد، سپاه روم ترسید و عقب نشینی کرد، پیامبر(ص) با همراهان که سی هزار نفر بودند به سوی مدینه باز گشتند. در این بحران، منافقین خواستند در مدینه که خلوت بود از فرصت استفاده کرده و ضربه خود را بزنند، اما مسلمانان هوشمند در کمین آنها بودند تا توطئه آنها را در نطفه خفه کنند.

یکی از این مسلمین هوشیار ((عامر بن قیس)) بود، در مدینه منافقی به نام ((جلاس)) نزد همپالگی های خود به ساحت مقدس پیامبر(ص) جسارت کرد و بدزبانی نمود و به منافقان هم مسلک خود گفت: ((سوگند به خدا اگر محمد راستگو باشد شما بدتر از الاغ هستید)) (این گفتگو خبر از توطئه می داد).

هنگامی که پیامبر(ص) به مدینه بازگشت، عامر به حضور پیامبر(ص) آمد، فرصت طلبی منافقین و ناسزاگوئی جلاس را به آن حضرت گزارش داد.

پیامبر(ص)، جلاس را طلبید و جریان را به او گفت.

جلاس، انکار کرد و گفت: عامر دروغ می گوید. پیامبر(ص)، عامر و جلاس را کنار منبر برد و فرمود: در اینجا سوگند یاد کنید، جلاس سوگند یاد کرد که به پیامبر(ص) ناسزا نگفته است، و عامر سوگند یاد کرد که جلاس، ناسزا گفته است.

آنگاه عامر (که در ظاهر محکوم شده بود) دست به دعا بلند کرد و عرض کرد: ((خدایا آیه ای در مورد ما دو نفر در این جهت که راستگوی ما کیست بر پیامبر(ص) نازل کن))، پیامبر و مؤمنان، آمین گفتند، هنوز پیامبر و جمعیت متفرق نشده بودند، جبرئیل نازل شد و این آیه (۷۴ توبه) را نازل کرد:

يُحْلِفُونَ بِاللَّهِ مَا قَالُوا وَلَقَدْ قَالُوا كَلِمَةَ الْكُفْرِ وَكَفَرُوا بَعْدَ إِسْلَامِهِمْ وَهُمْ عَاوِمُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَنْتَلُوا...

((به خدا سوگند می خورند که (در غیاب پیامبر(ص)) ناسزا نگفته اند، در حالی که قطعا سخنان کفرآمیز گفته اند، و پس از

اسلام کافر شده اند، و تصمیم به کاری گرفتند که به آن نرسیدند، آنان فقط از این انتقام می گیرند که خدا و رسولش، آنها

را به فضل و کرمش ، بی نیاز ساخته ، (در عین حال) اگر توبه کنند، برای آنها بهتر است ، و اگر روی گردانند مشمول مجازات سخت دنیا و آخرت الهی خواهند شد و در سراسر زمین ولیّ و حامی ندارند.))

۶۵)) وفا و حقشناسی امام علی (ع) نسبت به شاهزاده حبشی نجاشی پادشاه مهربان و عادل حبشه بود، در آغاز بعثت ، جمعی از مسلمین به سرداری ((جعفر طیار)) در مکه از گزند مشرکین ، به حبشه پناهنده شدند، نجاشی به آنها پناه داد و بسیار به آنها مهربانی کرد و آنها حدود پانزده سال با کمال امنیّت و رفاه در حبشه زندگی کردند، پیامبر(ص) نامه ای برای نجاشی فرستاد و او را دعوت به اسلام کرد، او نامه پیامبر(ص) را روی چشم گذاشت ، و در حضور جعفر طیار(ع) قبول اسلام کرد.

وقتی که نجاشی از دنیا رفت ، جبرئیل خبر فوت او را به رسول خدا(ص) داد، رسول خدا(ص) بسیار متاثر شد و سخت گریه کرد، و به مسلمین فرمود: برادر شما ((اصحمه)) (نجاشی) از دنیا رفت ، سپس آن حضرت به صحرا رفت ، خداوند پستی و بلندی را از جلو چشم پیامبر(ص) برداشت ، آن حضرت جنازه نجاشی را که در حبشه بود دید و بر آن نماز خواند و در نماز هفت تکبیر گفت .

پس از فوت نجاشی ، طولی نکشید که در کشور حبشه ، هرج و مرج به وجود آمد و سلطنت خاندان نجاشی ، منقرض شد. یکی از پسران نجاشی بنام ((ابو نیزر)) (گویا اسیر شده بود) به عنوان برده به یکی از تجّار مکه فروخته شده بود. امام علی (ع) از این موضوع اطلاع یافت ، به عنوان جبران محبتهای نجاشی به مسلمین (در حبشه) ابونیزر را از صاحبش خرید و آزاد کرد، از آن پس ابونیزر با کمال آسایش در حضور امام علی (ع) بود.

ابونیزر قامتی بلند و چهره ای زیبا داشت و سیاه چهره نبود، هر کس او را می دید، تصور می کرد که یک عرب حجازی است هیئتی از حبشه به مدینه آمدند تا ابوذّر را به خود به حبشه ببرند، و مقام پادشاهی را به او بسپارند.

او نپذیرفت و به آنها گفت : ((پس از آنکه خداوند نعمت اسلام را بر من ارزانی داشت ، دیگر به پادشاهی ، اشتیاق ندارم.)) به این ترتیب امام علی (ع) ، ابونیزر را در حضور خود نگهداشت و بپاس حقشناسی از خدمات پدرش ، به او مهربانی کرد.

۶۶)) وقف چشمه ابونیزر و چشمه دیگر امام علی (ع) بعد از رحلت رسول خدا(ص) ، در عصر خلفا، که او را از مقام رهبری کنار زدند، بیشتر به امور کشاورزی اشتغال داشت ، با زحمات و تلاشهای خود چندین باغ احداث کرد و چندین چشمه و

مزرعه را احداث و نوسازی نمود، و از دسترنج خود هزار برده خرید و آزاد ساخت . نگهداری و سرپرستی دو چشمه و باغ را به عهده ((ابونیزر)) فرزند نجاشی شاه حبشه (که داستانش در داستان قبل بیان شد) واگذار کرد، یکی از آنها بنام ابونیزر، و نام

دیگری باغ ((بغیغه)) بود. ابونیزر می گوید: من در باغ بودم ، روزی امام علی (ع) وارد باغ شد، و فرمود: آیا غذا در نزد تو هست ؟ عرض کردم : با کدوئی که از این باغ بدست آمده و روغن ، غذائی آماده ساخته ام . فرمود: آن غذا را بیاور بخوریم . من برای آماده کردن غذا برخاستم ، آن حضرت نیز برخاست و کنار آب چشمه رفت و دست خود را شست ، سپس متوجه شد که دستش به خوبی شسته نشده بود، به کنار نهر آب بازگشت و با آب و ماسه تمیز، دست خود را کاملاً تمیز شست . سپس با دو کف دست از آب آشامید، سپس به من فرمود: ((کف دستها، تمیزترین ظرفها است.))

سپس نم آب را که در دستش بود به شکمش مالید و فرمود: ((کسی که (با خوردن مال حرام) شکمش را پر از آتش کند، خدا او را از رحمتش دور سازد)) (من ادخل بطنه النار فابعده الله).

سپس آن حضرت کلنگ را بدست گرفت و داخل چاه چشمه شد و به لای رومی قنات پرداخت ، در حالی که عرق از پیشانی می ریخت از چاه بیرون آمد، و بار دیگر به داخل چاه رفت و همچنان به لای رومی پرداخت ، و هنگام کلنگ زدن به زمین چاه ، صدای همهمه آن حضرت به بیرون چاه می رسید، آن قنات را به گونه ای پاکسازی نمود که به اندازه گردن شتر، آب آن زیاد شد، سپس با شتاب از چاه بیرون آمد و فرمود: ((خدا را گواه می گیرم که این چشمه و باغ را وقف کردم.))

آنگاه به من فرمود: دوات و کاغذ به اینجا بیاور، من با شتاب رفتم و قلم و دوات و کاغذ تحصیل کردم و به حضور آن حضرت آوردم .

آن حضرت وقفنامه را چنین نوشت : بسم الله الرحمن الرحيم : این دو باغ را بنده خدا علی امیر مؤمنان وقف کرد، نام این دو باغ ، چشمه ((ابونیزر)) و چشمه بغیغه)) است ، تا محصول آن وقف فقراى مردم مدینه و مسافران در مانده گردد، لیقی بهما وجهه حرّ النار يوم القيامة : ((تا با وقف این دو باغ ، علی (ع) چهره اش را از گرمای آتش دوزخ و قیامت ، حفظ کند.)) این دو باغ فروخته نشود و به کسی بخشیده نگردد، تا خداوند که خیرالوارثین است ، آن را به ارث ببرد (یعنی تا قیامت وقف باشد) مگر آنکه حسن و حسین (ع) به این دو باغ نیازمند گردند، این دو باغ برای حسن و حسین (ع) نه برای دیگران ، طلق و آزاد باشد.))

نقل شده : امام حسین (ع) مقروض شد، معاویه دویست هزار دینار برای امام حسین (ع) فرستاد که چشمه ابونیزر را به دویست هزار دینار بفروشد.

امام حسین (ع) قبول نکرد و فرمود: ((پدرم این دو چشمه و باغ را وقف نموده تا صورتش در قیامت از حرارت آتش دوزخ محفوظ بماند، بنابراین آن را به هیچ قیمت نمی فروشم.))

۶۷)) پاسخ امام علی (ع) به شش سؤال جمعی از موالی (غیر عرب، ظاهرا ایرانیان، بعد از فتح ایران توسط مسلمین) به مدینه رفتند و به حضور امام علی (ع) رسیده و عرض کردند: ((ما آمده ایم از شش موضوع، سؤال کنیم، اگر جواب صحیح آن را به ما بدهی، به تو ایمان می آوریم و امانت تو را تصدیق می نمائیم (با توجه به اینکه آنها در کتب دینی خود، پاسخ آن شش موضوع را دریافته بودند)).

حضرت علی (ع) فرمود: پرسید ولی در صورتی که سؤال شما برای فهم و شناخت باشد، نه از روی عناد و دشمنی.

آنها پرسشهای خود را چنین عنوان کردند:

۱ اسب هنگامی که شبیه می کشد چه می گوید؟

۲ خروس هنگام قوقولی قوقو چه می گوید؟

۳ الاغ هنگام عرعر چه می گوید؟

۴ صدای مخصوص مرغ درآجه چه معنی دارد؟

۵ چکاوک (پرنده ای خوش آواز شبیه گنجشگ که بر سرش تاج کوچکی از پر است) در آواز خود چه می گوید؟

۶ غورباغه با صدای مخصوصی که دارد چه می گوید؟

حضرت علی (ع) در پاسخ فرمود:

اسب در آن هنگام که دو لشگر در جبهه، در برابر هم برای جنگ گرفته اند در شبیه خود می گوید: سبحان الملك القدوس

: ((پاک و منزّه است خداوند مالک پاک)).

خروس هنگام سحر با آواز خود می گوید: اذکر وا الله یا غافلین : ((ای غافلان به یاد خدا باشید)).

الاغ با عرعر خود می گوید: اللهم العن العشارین : ((خدایا آنانکه (رباخوار) یکدهم بگیر هستند را لعنت کن)).

مرغ درآجه در صدای مخصوص خود می گوید: الرحمن علی العرش استوی : ((خدای رحمان بر عرش، مسلط است)). (طه -

۵) چکاوک در آواز خود می گوید: اللهم العن متغضی آل محمد : ((خدایا دشمنان آل محمد (ص) را لعنت کن)).

غورباغه در صدای مخصوص خود می گوید: سبحان المعبود فی لجج البحار : ((پاک و منزّه است خداوندی که در گستره

دریاها پرستش می شود)).

آن گروه پس از دریافت این پاسخها، بی درنگ به علی (ع) گفتند: ما به تو ایمان آوردیم و تو را تصدیق می کنیم.

و ما علی وجه الارض من هوا علم منک .

((بر سراسر زمین کسی که آگاهتر از تو باشد وجود ندارد.))

۶۸)) قضاوت شایسته حذیفه عصر رسول خدا(ص) بود، دو نفر برادر، دارای یک خانه بودند، و در وسط آن خانه دیواری از چوب و نی ساختند تا هر قسمت از خانه برای هر دو محفوظ و محجوب باشد.

پس از مرگ آن دو برادر، هر یک از ورثه آنها ادعا کردند که آن دیوار چوبی مال او است، نزاع آنها ادامه یافت، به حضور رسول خدا(ص) آمده و جریان را گفتند، تا آن حضرت قضاوت کند، پیامبر(ص) به حذیفه بن یمان فرمود: ((برو از نزدیک آن دیوار را ببین و بین آنها قضاوت کن.))

حذیفه با آنها کنار آن دیوار چوبی آمدند، پس از دیدار، حذیفه قضاوت کرد که آن دیوار مال آن کسی است که طنابهای بند آن دیوار، در قسمت خانه او بسته شده است.

سپس حذیفه به حضور رسول خدا(ص) آمد، و چگونگی قضاوت خود را بیان کرد، پیامبر(ص) به او فرمود: ((احسنت، قضاوت شایسته ای کردی.))

۶۹)) بی نیاز کیست؟ روزی پیامبر(ص) با ابوذر گفتگو می کرد به او فرمود: به نظر تو آن کسی که مال بسیار داشته باشد، غنی و بی نیاز است؟

ابوذر گفت: آری.

پیامبر فرمود: اشتباه می کنی.

انما لغنی غنی القلب، و الفقر فقر القلب.

((بی نیاز انسان به بی نیازی روح او است، و فقر و نیاز او، به فقر و نیاز روح او است.))

یعنی معیار بی نیازی و نیاز بستگی به بی نیازی و نیاز قلب و معنویت انسان دارد، نه جسم و ظاهر.

آنگاه پیامبر(ص) به ابوذر فرمود: آیا فلان شخص از اهل صفه (آنانکه مهاجرت کرده اند و در مدینه در کنار مسجد زیر سایبانها، زندگی ساده دارند) را می شناسی؟

ابوذر گفت: نه، پیامبر(ص) چند وصف او را بیان کرد، تا ابوذر گفت: او را شناختم.

پیامبر(ص) فرمود: او را چگونه می یابی؟

ابوذر گفت: او مسکین و تهیدست از اهل بی پناه صفه است.

پیامبر(ص) فرمود: هو خیر من طلاع الارض: ((این شخص، بارزتر از همه پدیده های زمین است.))

۷۰)) پسران رشید امّ البنین در برابر امان دشمن ام البنین همسر امام علی (ع) از آن حضرت دارای چهار پسر به این ترتیب شد: عباس ، عبدالله ، عثمان و جعفر.

این چهار نفر در روز عاشورا در حال جنگ با دشمن به شهادت رسیدند، نخست عبدالله به شهادت رسید که ۲۵ سال داشت . سپس جعفر به شهادت رسید که ۱۹ سال داشت . و بعد عثمان به شهادت رسید که ۲۱ سال داشت .

و در آخر حضرت عباس (ع) به شهادت رسید که ۳۵ سال داشت . هنگامی که ابن زیاد، شمر را به کربلا می فرستاد، عبدالله بن ابی محل بن حزام پسر دائی عباس و برادرانش ، نزد ابن زیاد بود، از ابن زیاد خواست ، امان نامه ای برای فرزندان عمّه اش ام البنین بنویسد، ابن زیاد این پیشنهاد را پذیرفت و امان نامه ای نوشت و به غلام خود داد تا به پسران ام البنین برساند. غلام به کربلا آمد و امان نامه را به آنها رسانید، آنها گفتند: ((ما نیازی به امان شما نداریم ، امان خدا بهتر از امان فرزند سمیه است .)) بار دیگر در روز نهم محرم (تاسوعا) شمر که خویشاوندی با ام البنین (ع) داشت ، به سوی خیام امام حسین (ع) آمد و فریاد زد: پسران خواهر ما کجا هستند (یعنی عباس و برادرانش کجایند؟)

آنها پاسخ شمر را ندادند، امام حسین (ع) به آنها فرمود: ((گر چه شمر، فاسق است ، ولی یکی از دائیهای شما است ، جوابش را بدهید.)) عباس و برادران به شمر گفتند: چه کار داری ؟

شمر گفت : اتمم یا بنی اختی امنون فلا انفسکم مع اخیکم الحسین .

:((ای پسران خواهرم ، شما در امان هستید، خود را در کنار برادرتان حسین (ع) به کشتن ندهید.)) عباس و برادران با هم در

جواب گفتند: لعنک الله و لعن امانک اتومنا و ابن رسول الله لا امان له ؟

:((خداوند تو و امان تو را لعنت کند، آیا به ما می دهی ولی به پسر رسول خدا(ص) ، امان نمی دهید.))

امام حسین شب عاشورا یاران خود را دور خود جمع کرد و خطبه خواند و به آنها فرمود: من به شما اجازه دادم و بیعت شما را

از گردنم ، رها نمودم ، شما آزادید، هر کدام دست اهل خانه خود را بگیرد و در تاریکی شب ، از این دیار برود، زیرا دشمن

تصمیم به کشتن من دارد، به شما کار ندارد.

در پیشاپیش یاران ، حضرت عباس و برادرانش ، در پاسخ گفتند:

ولم نفعل ذلک ؟ لنبقی بعدک ؟ لا ارانا الله ذلک ابدا.

:((چرا ما از اینجا برویم ؟ آیا برای اینکه بعد از تو زنده بمانیم ؟ خداوند هر گز ما را چنین نمی یابد که دست از تو برداریم ،

خدا آن روز را نیاورد که ما از تو جدا گردیم .))

(۷۱) نوازش کودک شیرخوار عصر پیامبر(ص) بود، ظهر فرا رسید، مؤذن در مسجد النبی مدینه اذان ظهر را گفت و مردم را به شرکت در نماز جماعت با پیامبر(ص) عوت نمود، پیامبر(ص) به مسجد آمد و مسلمین ازدحام کردند و صفوف نماز تشکیل شد، و نماز جماعت شروع گردید، در وسطهای نماز ناگاه دیدند رسول خدا(ص) می خواهد با شتاب و عجله نماز را تمام کند.

((خدایا چه شده؟ مگر بیماری شدیدی بر پیامبر(ص) عارض گردیده؟ او که همواره به وقار و آرامش در نماز سفارش می کرد، اکنون چرا مستحبات نماز را رعایت نمی کند، آنهمه عجله برای چه؟ چرا؟ یعنی چه؟))

چند لحظه نگذشت که نماز تمام شد، مردم نزد آن حضرت جهیدند، احوال پرسیدند، می گفتند: ای رسول خدا! آیا پیش آمدی شده؟ حادثه بدی رخ داده؟ چرا نماز را این گونه با شتاب و سرعت به پایان رساندی؟

پاسخ همه این چراها، فقط این جمله بود که پیامبر(ص) به آنها فرمود: اما سمعتم صراخ الصبی: ((آیا شما صدای گریه و جیغ کودک شیرخوار را نشنیدید؟))

معلوم شد، کودک شیر خواری در نزدیکی آنجا گریه می کند و کسی نیست که او را آرام نماید، پیامبر(ص) نماز را با شتاب تمام کرد، تا کودک را آرامش و نوازش دهد.

(۷۲) علی(ع) در برابر هدیه رشوه نما اشعث بن قیس، در عصر خلافت امام علی(ع) از سران خوارج و نفاق بود، در هر فرصتی کینه توزی خود را نسبت به امیرمؤمنان علی(ع) آشکار می ساخت.

او به فکر خام خود خواست با کارهایی خود را به حریم علی(ع) نزدیک کند، و بعد در فرصتهای مناسب، به سود خود بهره برداری نماید. یکی از کارهای او که با شکست مفتضحانه روبرو شد این بود که حلوی خوش طعم و لذیذی تهیه کرد و آن را در ظرفی گذاشت و سر آن را پوشید و نیمه شب به در خانه امام علی(ع) آورد و به نام هدیه به امام علی(ع) تقدیم کرد (با اینکه رشوه بود اما و تحت پوشش نام هدیه، می خواست علی(ع) را فریب دهد).

امام علی(ع) در برابر این عمل ریاکارانه اشعث، به او فرمود:

اصلاً ام زکاة ام صدقه... ((آیا این حلوا هدیه است یا زکات است و یا صدقه است؟ که زکات و صدقه به ما حرام است.))

اشعث گفت: لا ذا ولا ذاک و لکنها هدیة. ((نه زکات است و نه صدقه، بلکه هدیه است.))

امام علی(ع) به آن ریاکار توجیه گر فرمود: ((آیا از طریق دین خدا وارد شده ای تا مرا فریب دهی؟ یا دستگاه ادراک تو

قاطی رفته و یا دیوانه شده ای؟ و یا هذیان می گوئی؟

والله لو عطيت الا قاليم السبعة بما تحت افلاكها على ان اعصى الله في نملۃ اسلبها جلب شعيرة ما فعلته .

((سوگند به خدا اگر اقلیمهای هفتگانه را با آنچه در زیر آسمانها است به من بدهند که خداوند را بر گرفتن پوست جوی از دهان مورچه ای نافرمانی کنم ، هرگز نخواهم کرد و این دنیای شما از برگ جویده ای که در دهان ملخی باشد نزد من خوارتر و بی ارزشتر است .)) این است یک نمونه از موضعگیری قاطع امام علی (ع) در برابر فرصت طلبان که با استتار و توجیه هدیه ، می خواستند به آن حضرت رشوه دهند و راه نفوذی به دستگاه او بیابند.

(۷۳)) اعلام عمومی برای رعایت حق همسایه عصر رسول خدا(ص) بود، پیامبر(ص) در مدینه سکونت داشت ، روز بروز عظمت و پیشرفت اسلام می افزود، یکی از مسلمین از اهالی مدینه ، همسایه بدی داشت که از آزار او در امان نبود، او به حضور رسول خدا (ص) آمد و از همسایه اش شکایت کرد و گفت : ((من همسایه ای دارم که نه تنها خیری از او به من نمی رسد، بلکه از شرّ و آزار او، آسوده نیستم .))

پیامبر(ص) به علی (ع) و ابوذر و سلمان و یک نفر دیگر (که راوی می گوید بگمانم مقدار بود) فرمود: به مسجد بروید و با صدای بلند فریاد بزنید:

لاایمان لمن لایا من جاره بوائقه .

((هر که همسایه اش از آزار او آسوده نباشد ایمان ندارد.)):

آنها به مسجد رفته ، سه بار با صدای بلند، این دستور پیامبر (ص) را به سمع مردم رساندند. امام صادق (ع) پس از نقل این داستان ، با دست خود اشاره به اطراف کرد و فرمود: تا چهل خانه در چهار طرف ، همسایه به حساب می آیند.

(۷۴)) روحیه نیرومند سپاه اسلام سال دوم هجرت بود، سپاه اسلام که تعدادشان ۳۱۳ نفر بود به فرماندهی پیامبر اسلام (ص) برای ضربه زدن به دشمن ، به سرزمین بدر روانه شدند، سپاه دشمن بیش از هزار نفر با اسلحه و تجهیزات کافی بودند.

مأمور اطلاعاتی دشمن بنام(عمیر بن وهب) برای شناسائی سپاه اسلام ، مخفیانه به درون سپاه رخنه کرد و سپس مخفیانه نزد مشرکین بازگشت و چنین گزارش داد: همراهان محمد(ص) حدود ۳۰۰ نفر یا اندکی بیشترند، ولی روحیه آنها به گونه ای است که گوئی مرگ را بر پشت شتران خود حمل می کنند، چهره هایشان مانند افعی است که از تشنگی نمی میرد، آنها کشته نشوند مگر اینکه به تعداد کشته های خود از شما بکشند، در این صورت خیری نخواهد بود. گر چه مشرکین مغرور، این

گزارش را بی اهمیت تلقی کردند ولی بزودی معلوم شد که گزارش عمیر درست بوده است ، بلکه بالاتر، زیرا سپاه اسلام در

جنگ بدر، ۲۲ نفر شهید دادند، ولی ۷۰ نفر از دشمن را کشتند و ۷۰ نفر از آنها را اسیر نمودند و با پیروزی کامل به مدینه باز گشتند. این جنگ در صبح جمعه ۱۷ رمضان سال دوم هجرت شروع شد و تا ظهر ادامه یافت .

(۷۵) پارسائی امام علی (ع) عصر خلافت علی (ع) بود، امام علی (ع) در کوفه به بازار پیراهن فروشها آمد، به یکی از پیراهن فروشها فرمود: ((ای جوان! آیا در نزد تو دو پیراهن به قیمت پنج درهم هست؟))

جوان گفت: آری دو پیراهن دارم که مجموعاً قیمت آن پنج درهم است، ولی یکی از آنها بهتر است، قیمت یکی سه درهم است و دیگری دو درهم می باشد، علی (ع) فرمود: آنها را بیاور.

او پیراهنها را آورد، علی (ع) پنج درهم را داد و آن دو پیراهن را خرید، پیراهن بهتر را به قنبر داد، قنبر عرض کرد: ((ای امیرمؤمنان! تو سزاوارتر به پیراهن بهتر هستی، زیرا به منبر می روی و برای مردم خطبه می خوانی.))

علی (ع) فرمود: ((ای قنبر! تو جوان هستی، و احساسات و تمایلات جوانی داری، (و دوست داری لباست شیکتر باشد) و من از پروردگارم شرم می کنم که لباسی برتر از لباس تو بپوشم و بر تو برتری جویم زیرا از رسول خدا(ص) شنیدم که فرمود: البسوهم مما تلبسون و اطعموهم مما تاکلون .

:)) (به غلامان خود همان لباس را بپوشانید که خود می پوشید، و همان غذا را بخورانید که خود می خورید.))

سپس آن حضرت پیراهن دو درهمی را پوشید، آستین آن پیراهن دراز بود و از سر انگشتان می گذشت .

آن بزرگوار، آن قسمت اضافی را پاره کرد، قنبر گفت: پیراهن را بده تا آن قسمت پاره شده را سجاف و حاشیه دوزی کنم .

امام در پاسخ او فرمود: دعه فان الامر اسرع من ذلک : ((از این بگذر، چرا که دنیا سریعتر از این امور می گذرد.))

ابواسحاق سبعی می گوید: روز جمعه بود و من کودک بودم و بر دوش پدرم بودم، و در نماز جمعه به امامت علی (ع) شرکت

نمودم، دیدم امام علی (ع) خطبه می خواند و با آستین خود (مثل باد بزن) باد می زند، به پدرم گفتم: آیا علی (ع) احساس

گرمی می کند؟ پدرم گفت: نه، بلکه پیراهنش را شسته، و حرکت می دهد تا خشک شود، و او غیر از این پیراهن ندارد.

(۷۶) دسیسه دشمن! جابر از امام باقر(ع) نقل می کند: روزی امیرمؤمنان علی (ع) در مسجد کوفه مشغول سخنرانی بود،

ناگهان مردم دیدند: ((اژدهائی)) از یکی از درهای مسجد، وارد شد، مردم خواستند، او را بکشند، علی (ع) کسی فرستاد که

دست نگهدارند، مردم از کشتن او، خودداری کردند، و او سینه کشان، خود را به پای منبر رساند، و برخاست و روی دمش

ایستاد و به امیرمؤمنان (ع) سلام کرد، حضرت، اشاره کرد که بنشیند، تا خطبه تمام شود، پس از خطبه، به او فرمود: ((تو

کیستی)).

او گفت : من ((عمرو بن عثمان ، فرزند خلیفه شما بر طایفه جنّ هستم ، پدرم از دنیا رفت و به من وصیت کرد، تا به حضور شما بیایم ، و راءى شما را بدست آورم ، تا چه دستور بفرمائید.))

امیرمؤمنان علی (ع) او را به تقوی و پرهیزکاری سفارش نمود، و او را به عنوان جانشین پدرش ، منصوب نمود، او خداحافظی کرد و رفت ...

جالب اینکه از این جریان به بعد، آن دری که آن اژدها از آن وارد مسجد شد، به عنوان ((باب الثعبان)) (در اژدها) نامیده شد که یاد آور، این خاطره عجیب بود، نقل می کنند: وقتی که بنی امیه روی کار آمدند (برای از یاد بردن این حادثه) مدتی فیلی را در کنار آن در، بستند، و کم کم آن در را به عنوان ((باب الفیل)) (در فیل) نامیدند، و خواستند با این دسیسه ، فضائل علی (ع) را از خاطره ها، محو کنند.

(۷۷) سؤال از خون پشه !! ابن ابی می گوید نزد عبدالله بن عمر بودم مردی نزد او آمد و پرسید: ((اگر خون پشه به لباس انسان ، مالیده باشد، و با آن لباس ، نماز بخواند، صحیح است یا نه؟!))

ابن عمر به او گفت : ((تو کیستی؟!))

او گفت : ((من از اهالی عراق هستم.))

ابن عمر گفت : ((به این شخص بنگرید، درباره خون پشه از من سؤال می کند، با اینکه فرزند رسول خدا(ص) یعنی امام حسین (ع) را می کشند (و از ریختن خون او سؤال نمی کنند) و من از رسول خدا(ص) شنیدم که درباره حسین (ع) و برادرش حسن (ع) فرمود: هما ریحانتی من الدنيا: ((این دو، دو گل خوشبوی من از دنیا هستند.))

و براستی عجیب است ، که بعضی از مردم ، نسبت به مسائل بسیار مهم ، بی تفاوت هستند، ولی نسبت به مسائل ساده ، حساس می باشند، و این از نشانه های بی خردی و نادانی است .

(۷۸) معذرت خواهی پیامبر(ص) از مردم مالی را (به عنوان زکات و یا...) به حضور پیامبر(ص) آوردند، آن حضرت با سنجش مال و افراد که در کنار مسجد، مسکن گزیده بودند، دریافت که آن مال برای همه کفایت نمی کند، آنرا بین بعضی از آنان که حالشان سخت تر بود، تقسیم نمود. سپس ترسید که دیگران ، بدگمان شوند و در قلبشان خطور کند که مثلاً تبعیض و بی عدالتی شده است ، همه آنها را جمع کرد و از آنها چنین معذرت خواهی کرد:

معذرة الی الله و الیکم یا اهل الصفة انا اوتینا بشی ء فا ردنا ان نقسمه بینکم فلم یسعکم فخصصت به اناسا منکم خشینا جزعهم و هلعهم .

((در پیشگاه خدا و شما، عذر خواهی می کنم، ای ساکنان سرپناهمای مسجد، متاعی (یا پولی) نزد ما آورده شد، خواستیم آن را بین شما تقسیم کنیم، ولی دیدیم برای همه شما کافی نیست، آن را به گروهی از شما دادیم که ترس بی تابی و فشار بیشتر آنها در میان بود.))

بدینوسیله آن حضرت از مردم معذرت خواست، و به ریش آنها نخندید، و عواطف آنها را جلب کرد.

(۷۹)) نمونه ای از شجاعت علی (ع) در جنگ صفین ماهمهای آتش جنگ صفین شعله ور بود، و سپاه علی (ع) با سپاه معاویه، می جنگیدند، از دو طرف افراد زیادی کشته شدند.

صعصعۀ بن صوحان می گوید: روزی یکی از سپاهیان بی باک معاویه بنام ((کریب صباح)) که در شجاعت و اقتدار،

هیچکس مثل او شهرت نداشت و به میدان تاخت و فریاد زد: چه کسی آماده است به جنگ من آید؟

یکی از سربازان سپاه علی (ع) بنام مرتفع بن وضاح به جنگ او رفت، ولی طولی نکشید که بدست او کشته شد.

باز ((کریب)) فریاد زد: چه کسی به جنگ من می آید؟

این بار ((حادیث بن جلاح)) به جنگ او رفت، او نیز بدست کریب کشته شد.

برای بار سوم، او فریاد زد: کیست به جنگ من آید؟

این بار ((عابد بن مسروق)) به جنگ او شتافت، عابد نیز به دست او کشته شد.

کریب که با کشتن آنها، مغرور و مست شده بود، جنازه آن سه نفر شهید را روی هم گذاشت و بالای آن سه جنازه رفت و

ایستاد و فریاد زد من بیارز؟ ((کیست به جنگ با من بیاید؟))

امام علی (ع) از صف خارج شد و به سوی او تاخت و فریاد زد: ((وای بر تو ای کریب، من تو را از عذاب سخت الهی بر حذر

می دارم و به سوی سنت خدا و رسولش دعوت می کنم، وای بر تو، معاویه تو را بر آتش دوزخ وارد نکند (بیا و هم اکنون

نیز می توانی به سوی حق بیبندی و نجات یابی.))

کریب که مست غرور و تکبر بود در پاسخ این ندای پر مهر علی (ع) گفت: ((از این گونه گفتار تو بسیار شنیده ام، ما نیازی

به این گفتار نداریم، اگر می خواهی به پیش بیا، چه کسی است که شمشیر برآن مرا بخرد، شمشیری که این (جنازه ها) اثر

او است؟))

امام علی (ع) در حالی که می گفت: لاجول و لا قوه الا بالله، به سوی کریب حرکت کرد، هنوز او در جای خود نجنبیده

بود چنان ضربتی بر او زد که هماندم کشته شد، و به زمین افتاد و در خون کثیف خود غلطید.

آنگاه امام علی (ع) در برابر سپاه معاویه، فریاد زد: چه کسی به جنگ من می آید؟
شخصی بنام ((حارث بن وداعه)) به جنگ علی (ع) آمد، طولی نکشید که بدست آن حضرت کشته شد.
بار دیگر علی (ع) فرمود: چه کسی به جنگ من می آید؟

این بار، ((مطاع بن مطلب عنسی)) به میدان آمد و هماندم بدست امام علی (ع) کشته شد.

امام بار سوم فریاد زد: چه کسی به جنگ من می آید؟ هیچکس جواب امام را نداد، امام علی (ع) آیه ۱۹۴ سوره بقره را خواند، که مفاد آن آیه این است که در برابر تجاوز متجاوزان باید مقابله به مثل و قصاص کرد، و خداوند یار و یاور پرهیزکاران می باشد.

در این میان عمروعاص به معاویه گفت: اکنون فرصت خوبی بدست آمده، علی (ع) سه نفر از شجاعان و قهرمانان را کشته است (و خسته شده و تو تازه نفس هستی) برخیز و به میدان او برو، که من امیدوارم بر او چیره گردی و خداوند تو را بر او پیروز گرداند.

معاویه در پاسخ به عمروعاص گفت:

والله لن تربد الا ان اقتل فتصيب الخلفاء بعدی، اذهب الیک عنی فلیس مثلی یخدع.

((سوگند به خدا تو چیزی جز این نمی خواهی که من با رفتن به میدان علی (ع) کشته شوم، و آنگاه بعد از من، مقام

خلافت را تصاحب کنی، از من دور شو، مثل من گول حيله های تو را نمی خورد.))

براستی این فراز تاریخی چه تابلو زیبایی است؟ و چقدر عالی سیمای رعناى رهبر عادل و شجاع (علی علیه السلام)، و

چهره زشت حاکم ستمگر و دنیا طلب (معاویه) را نشان می دهد؟!

(۸۰)) خاطره ای از جنگ جمل و شجاعت مالک اشتر در جنگ جمل که در سال ۳۵ هجری در بصره، بین سپاه طلحه و زبیر با سپاه علی (ع) رخ داد، عمروبن یثربى از قهرمانان سپاه دشمن بود و چند نفر از یاران علی (ع) را به شهادت رسانده بود، و در عین حال عطش خونریزی، و جنگ با پیروان علی (ع) را داشت، و همچون گولی بی باک به میدان می تاخت. یکبار با نعره های بلند به سوی میدان آمد و مبارز طلبید، مالک اشتر چون شیر خشم آلود، به سوی او روان شد و سخت بر او حمله کرد، که او با نیزه اش، از اسب به زمین غلطید، چون پیکر سنگینی داشت، نتوانست فرار کند، گروهی که مراقب حفظ جان او بودند، آمدند تا او را از دست مالک نجات دهند، در این گیرودار یکی از سپاهیان علی (ع) بنام ((عبدالرحمن بن طود))، به او حمله کرد و نیزه ای به او زد، او برای بار دوم، نقش بر زمین شد، سپس یکی دیگر از سپاهیان علی (ع)

پیشدستی کرد، و پای او را گرفته ، کشان کشان او را به نزد علی (ع) آورد، او به تضرع و زاری پرداخت ، و طلب عفو کرد، علی (ع) او را (که مجروح بود) رها ساخت ، او خود را به قوم خود رساند، ولی بر اثر ضربات سنگینی که خورده بود در بستر مرگ افتاد.

او او پرسیدند: قاتل تو کیست ؟ در پاسخ گفت : ((آنگاه که با مالک اشتر روبرو شدم ، او را ده برابر خود یافتم ، و آنگاه که در برابر عبدالرحمن قرار گرفتم ، با اینکه مجروح بودم ، خود را ده برابر او یافتم ، و سرانجام ، ضعیفترین افراد سپاه علی (ع) مرا اسیر کرد و نزد علی (ع) برد، و بعد از این گفتار، طولی نکشید که جان سپرد.

(۸۱)) مرغ هوا و ماهی دریا! بعضی از نهنگهای دریائی هستند که غذا و طعمه آنها، ماهیها و حیوانات کوچک دریائی است ، از عجایب اینکه : وقتی آنها از آن ماهیها و حیوانات دریائی می خورند، تگه های گوشت آن ماهیها در لای دندانهای نهنگها، می ماند، و موجب آزار آنها می شود، این نهنگها به ساحل دریا می آیند، دهانشان را که همچون غاری می باشد، باز می کنند، پرندگان هوا می آیند و به داخل دهان آنها رفته و گوشتهای لای دندان آنها را با منقارهای تیز خود می گیرند و می خورند! هم خود را سیر می کنند و هم با این عمل مسواک و خلال ، نهنگها را از آزار، نجات می دهند.

عجب اینکه : این نهنگها و میزبانهای مهربان ، تا آخر، دهانشان را باز نگه می دارند و روی هم نمی فهمند! بعضی می گویند: در ناحیه سر آن پرندگان شاخهائی شبیه خار وجود دارد، که نهنگها، از ترس خطر فرو رفتن آن شاخکهای تیز در سقف دهانشان ، دندانهایشان را نمی بندند و در نتیجه آن پرندگان پس از سیر شدن ، سالم از دهان نهنگها خارج می شوند.

(۸۲)) معاویه را بهتر بشناسید مطرف پسر مغیره بن شیعہ می گوید: با پدرم نزد معاویه رفتم ، پدرم ، به حضور معاویه رفت و آمد می کرد و با او گفتگو می نمود، و بعد نزد ما می آمد و از عقل و سیاست و هوش معاویه سخنانی می گفت ، و او را می ستود. ولی یک شب پدرم مغیره ، به خانه آمد، دیدم بسیار غمگین است و در فکر فرو رفته ، پس از ساعتی ، دیدم همچنان غمگین است ، گمان بردم که اتفاق ناگواری برای او رخ داده است ، گفتم : ای پدر، چه شده که از آغاز شب تاکنون غمگین هستی و در فکر فرو رفته ای ؟ پدرم در پاسخ گفت : (پسر من ! از نزد کافرترین و ناپاکترین انسانها نزد تو آمده ام) (یا بنی جئت من عند اکفر الناس واخبثهم) گفتم : او کیست ؟ گفت : معاویه است . گفتم : چطور؟

گفت : در حضور معاویه بودم ، مجلس خلوت شد و من بودم و معاویه ، به او گفتم : ((ای رئیس مؤمنان ! سنّ و سال تو بالا رفته ، اکنون اگر به گسترش عدل و داد پیردازی برای تو بهتر است ، خوب است با برادران خود از بنی هاشم ، خوشرفتاری

کنی ، و صلہ رحم نمائی ، سوگند به خدا اکنون در نزد آنها هیچ چیز نیست که از آن بترسی ، و آن چیز برای سلطنت تو خطرناک باشد، بنابراین اگر رابطه نیکی با آنها برقرار سازی ، ذکر و پاداشش برای تو باقی می ماند، و بعد از مرگ تو، تو را به نیکی یاد می کنند.))

معاویه در جواب نصایح من گفت : هیهات !، کدام ذکر است که باقی مانده و امید بقای آن است ؟ آن قدرت و حکومت قبیله تیم و ابوبکر بود که با مرگ ابوبکر، پایان یافت و جز نامی از ابوبکر (در تاریخ) باقی نمانده است ، و آن حکومت و قدرت قبیله عدی و عمر بود که آنهمه شکوه داشت و ده سال ، سر پا بود، ولی با مرگ عمر، فرو ریخت و جز نام عمر (در تاریخ) چیز دیگری باقی نمانده است .

ولی در مورد ابن ابی کبشه (پیامبر (ص)) نام او هر روز پنج بار در اذان با صدای بلند ذکر می شود و مردم شب و روز این جمله را می شنوند: و اشهد ان محمدا رسول الله بنابراین ای بی پدر غیر از این مورد، چه عملی باقی می ماند و چه ذکر دوام می یابد که تو مرا نصیحت به ثواب و خوشرفتاری با بنی هاشم می کنی لا و الله الا دفنا دفنا: نه به خدا سوگند، از روش خود دست بردار نیستیم ، مگر آن وقت فرا رسد که یاد پیامبر(ص) را دفن کنم ، و مردم را به فراموش کردن آن ، عادت دهم این است باطن خبیث معاویه ، که نقل کننده آن مغیره بن شیعہ یکی از سرسپردگان دستگاه معاویه می باشد، آیا با توجه به این مطلب ، می توان گفت : که معاویه ذره ای دین داشته است !؟

۸۳)) مزدگانی معاویه به تروریست یاغی در جریان شهادت امام علی (ع) ، سه نفر از خوارج ، در کنار کعبه هم سوگند شدند، که یکی از آنها بنام ((ابن ملجم)) حضرت علی (ع) را در کوفه بکشد، دومی بنام ((برک بن عبدالله))، معاویه را در شام به هلاکت رساند، و سومی بنام ((عمرین بکر))، عمروعاص را در مصر به قتل رساند، توطئه این سه نفر این بود که سحر ۱۹ رمضان سال ۴۰ هجری ، در یک وقت ، تصمیم خود را اجرا سازند.

ابن ملجم به کوفه آمد و سرانجام در سحر ۱۹ رمضان ، در مسجد هنگام نماز به امام علی (ع) حمله کرد و شمشیر بر فرق مقدس او زد که همین ضربت منجر به شهادت آن حضرت گردید.

عمروبن بکر به مصر رفت ، و در مسجد آنجا در وقت سحر منتظر ورود عمروعاص باقی ماند، آن شب عمروعاص بیمار بود و بجای او خارجه بن حنیفه برای نماز آمد، عمرو از روی اشتباه به او حمله کرد و او را کشت ، عمرو را دستگیر کردند و سپس به دستور عمروعاص او را کشتند. برک بن عبدالله در مسجد شام در کمین معاویه قرار گرفت وقتی که معاویه به مسجد آمد، به او حمله کرد ولی شمشیرش بر ران معاویه وارد شد، او را دستگیر کردند، معاینه به معاویه گفت : شمشیر به زهر آلوده بوده

است ، اکنون یا باید با دارو درمان گردی ، در این صورت نسل تو قطع می گردد، دیگر دارای فرزند نمی شوی ، و یا باید آهنی را با آتش گداخته سرخ کنم و سر زخم ران تو بگذارم و از این طریق مداوا کنم ، در این صورت نسل تو قطع نخواهد شد. معاویه گفت : من طاقت طریق دوم را ندارم ، همان طریق اول را دنبال می کنم ، همین دو پسری که دارم بنام یزید و عبدالله برای من کافی است .

برک بن عبدالله تروریست یاغی را نزد معاویه آوردند، که حکم اعدامش را صادر کند، او به معاویه گفت : من مژده ای برای تو دارم . معاویه گفت : آن چیست ؟

برک گفت : بنا است همین امشب علی (ع) کشته شود، مرا نزد خود نگهدار، اگر او کشته شد که هر گونه خواستی با من رفتار کن ، و اگر کشته نشد، من با تو عهد محکم می بندم که مرا آزاد سازی تا بروم و علی (ع) را بکشم و سپس نزد تو آیم .

معاویه او را نزد خود نگه داشت ، وقتی که خبر شهادت علی (ع) به معاویه رسید، او آن تروریست را بخاطر مژده این خبر، آزاد ساخت .

(۸۴)) راز امتیاز کفّاش در روایات آمده : عابدی از بنی اسرائیل که در پناه کوهی به عبادت اشتغال داشت ، در عالم خواب دید، به او گفته شد: ((برو نزد فلان کفش دوز، و از او تقاضا کن تا برایت دعا کند.))

عابد وقتی بیدار شد، به جستجو پرداخت ، و آن کفش دوز را پیدا کرد، و به حضور او رفت و از او پرسید: ((کار تو چیست ؟)) او گفت : ((من روزها روزه می گیرم ، کفش دوزی می کنم ، و مزدی که بدست می آورم ، قسمتی از آن را به تهیدستان ، صدقه می دهم ، قسمت دیگر را، صرف معاش اهل و عیال خود می نمایم.))

عابد گفت : ((این روش ، روش خوبی است ، ولی ارزش فراغت و تنهایی برای عبادت خدا را ندارد.))

به محل عبادت خود بازگشت ، هنگام خواب ، خوابید و برای بار دوم در خواب دید، به او گفته شد: برو نزد کفش دوز به او بگو این چهره درخشان تو از چیست ؟

عابد وقتی بیدار شد نزد کفش دوز رفت و پرسید: ((به چه علت دارای این گونه چهره نورانی شده ای ؟!))

کفش دوز گفت : ((هیچ انسانی را ندیدم مگر اینکه تصور کردم ، او نجات می یابد و من هلاک می شوم.))

عابد به راز و رمز کمال و برتری کفّاش پی برد، و آن در یک کلمه خلاصه می شد که او ((از خود راضی)) نیست و غرور ندارد.

۱۸۵)) قبول عذر معذور پس از جریان عاشورا و شهادت امام حسین (ع) و یارانش، امام سجاد(ع) با بازماندگان به مدینه باز گشتند، در نزدیک مدینه، بشیر طبق دستور امام سجاد(ع) به مدینه وارد شد و شهادت شهداء و ورود امام سجاد(ع) را به مردم مدینه خبر داد، مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ با آه و ناله به استقبال بازماندگان شهدا شتافتند. امام سجاد(ع) در حالی که دستمالی در دست داشت، بر کرسی نشست و بی اختیار گریه کرد، و مردم صدا به گریه بلند کردند. امام خطبه ای خواند و مردم را از جریان عاشورا و کربلا، باخبر کرد، و در آخر فرمود:

فعدالله نحتسب فیما اصابنا و ما بلغ بنا فانه عزیز ذوانتقام .

((ما آنچه را که بر ایمان رخ داده به حساب خدا منظور می داریم که او توانا و انتقام گیرنده است.)):

در این هنگام ((صوحان بن صعصعه)) برخاست و به پیش آمد و از اینکه بر اثر پا درد شدید نتوانسته در جنگ شرکت نماید، عذر خواهی کرد. امام سجاد(ع) عذر او را پذیرفت و از حسن نیت او تشکر کرد و فرمود: خدا پدرت را رحمت کند.

۱۸۶)) بهترین و خوشبوترین و زیباترین ها یعقوب لیث، مؤسس سلسله صفاریان (در قرن سوم) شخصی شجاع بود، او با نبردهای پی گیر خود، سرزمین وسیع ایران آن روز را تحت سلطه خود در آورد و دودمان عباسیان را از صحنه برانداخت. نقل می کنند: قبل از آنکه او به سلطنت برسد و قسمتی از ایران را از دست عباسیان بیرون آورد، با دوستان جوان خود، در سیستان در شهر زرنج، به گرد هم نشسته بودند و با هم صحبت می کردند:

یکی گفت: زیباترین لباس، اطلس است.

دیگری گفت: نیکوترین کلاه، از دیبای رومی است.

سومی گفت: خوشترین مناظر، منظره دل انگیز صحرا، کنار گیاهان و گل و آب است.

چهارمی گفت: عالیتترین سایه، سایه درخت بید است.

پنجمی گفت: خوشنوازترین نغمه ها، نغمه بلبل است.

وقتی نوبت به یعقوب رسید، گفت:

زیباترین لباس، ((زره)) (لباس جنگی) است.

و نیکوترین کلاه، ((کلاه خود)) (کلاه آهنین جنگی) است.

خوشبوترین مناظر، منظره میدان جنگ و نبرد با ظالمان است.

و عالیتترین سایه، سایه شمشیر است.

و خوشنوازترین صداها، صدای شیهه اسب در میدان نبرد است .

((۸۷)) ردّ توجیهات بی اساس برای عدم شرکت در جهاد در جریان جنگ خندق که در سال پنجم هجرت واقع شد، بعضی برای اینکه در این جنگ شرکت نکنند، بهانه تراشی می کردند، یکی از بهانه های آنها این بود که : خانه ما در و پیکر و حفاظ ندارد، ما مجبوریم برای حفظ خانه خود از دزدها و اشرار، در خانه بمانیم .

آیه ۱۳ سوره احزاب نازل شد و بر این گونه بهانه تراشی ها و توجیه های واهی ، خط بطلان کشید، آن آیه این است :
و يستاءدن فريق منهم النبي يقولون ان بيوتنا عوره و ما هي بعورة ان يريدون الا فرارا.

((گروهی از آنان از پیامبر(ص) اجازه بازگشت می خواستند، و می گفتند خانه های ما بدون حفاظ است ، در حالی که بدون حفاظ نبود، آنها فقط می خواستند از جنگ فرار کنند.))

و در جریان جنگ تبوک که در سال نهم هجرت واقع شد یکی از منافقین بنام ((جذب قیس))، عدم حضور خود را در میدان جهاد، چنین توجیه کرد، به پیامبر(ص) گفت : ((اجازه بده من در جنگ شرکت نکنم ، زیرا علاقه شدیدی به زنان دارم ، مخصوصا اگر چشمم به دختران رومی بیفتد، ممکن است دل از دست بدهم و فریفته آنها گردم و همین کار مرا از وظیفه شرعی جهاد، باز دارد، در ردّ این توجیه گر، آیه ۴۹ سوره توبه نازل گردید:

و منهم من يقول ائذن لي و لا تفتني الا في الفتنة سقطوا و ان جهنم المحيطة بالكافرين .

((بعضی از آنها (منافقین می گویند به من اجازه (عدم شرکت در جهاد) بده و ما دستخوش گناه (فریفتگی به دختران رومی) مساز، اینها هم اکنون به فتنه و گناه سقوط کرده اند و جهنم کافران را احاطه نموده است .))

آری اسلام این گونه قاطع از بهانه جوئی افراد بی مسئولیت ، جلوگیری می کرد، و بر شبه تراشی آنها خطّ بطلان می کشید.

((۸۸)) یادی از آیت الله کاشانی یکی از روحانیون مجاهد و بزرگ ایران و جهان اسلام ، آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی

(قدس سره) است ، وی بسال ۱۲۹۳ قمری در تهران دیده به جهان گشود و بسال ۱۳۷۱ قمری در سن ۷۸ سالگی در تهران از دنیا رفت و قبرش در جوار مرقد حضرت عبدالعظیم (ع) است .

وی در شانزده سالگی همراه پدرش به نجف اشرف رفت و در حوزه علمیه نجف به تحصیل ادامه داد و به مقام رفیع اجتهاد نائل شد.

پس از اشغال عراق توسط انگلیسی ها، آیت الله کاشانی در راستای فتوای مرجع عالیقدر مرحوم آیت الله العظمی میرزا

محمدتقی شیرازی مبنی بر قیام مسلحانه بر ضد انگلیسی ها، به عنوان رهبر قیام مسلحانه در پیشاپیش مسلمین بود، تا آنجا

که آیت الله کاشانی از طرف انگلیسی ها به عنوان رهبر مجاهدین ضد انگلیسی ، محکوم به اعدام شد، از این رو مخفیانه به ایران آمد و آغازگر نهضت اسلامی در ایران آن عصر (حدود ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۰) بر ضد استعمار انگلیس گردید. قیام او بر ضد دولتهای دست نشانده ، در ایران موجب شد که مکرر او را حبس و تبعید کردند.

او در ۲۱ خرداد سال ۱۳۲۶ پس از یکسال تبعید به قزوین ، آزاد شد و به تهران بازگشت و به مبارزات خود ادامه داد. در این ایام جریان تشکیل حکومت غاصب اسرائیل به پیش آمد، آیت الله کاشانی به عنوان رهبر مبارزه بر ضد استعمار غرب ، مردم را به حمایت از مسلمین دعوت کرد، هزاران نفر در مسجد امام خمینی (مسجد شاه سابق) در تهران ، اجتماع کردند و آمادگی خود را برای رفتن به فلسطین برای حمایت از مردم مسلمان اظهار کردند، که بوسیله دولت شاهنشاهی وقت ، از رفتن آنها به سوی فلسطین جلوگیری شد.

مبارزات بی امان آیت الله کاشانی و اعلامیه های شدید اللحن او بر ضد دولت انگلیس و دولت دست نشانده آن در ایران موجب شد، که در بهمن سال ۱۳۲۷ شمسی با برقراری حکومت نظامی ، ساعت یک بعد از نیمه شب ، منزل آیت الله کاشانی در محاصره مأمورین به فرماندهی سرتیپ دفتری قرار گرفت ، و در همان شب او را دستگیر کرده و با یک جیب ارتشی به طرف خرم آباد و قلعه فلک الافلاک برده و بعد از چند روز از آنجا به لبنان تبعید کردند. او یکسال و چهار ماه در تبعیدگاه لبنان به سر برد، پیامها و اعلامیه های او در این ایام به ملت مسلمان ایران می رسید، او همچنان مردم را به مقاومت و مبارزه دعوت می کرد و آنان را بر ضد استعمار انگلیس می شوراند.

اعتراضات شدید مردم به دولت ایران موجب شد که آیت الله کاشانی در ۲۰ خرداد ۱۳۲۹ از تبعید به تهران باز گشت و بیش از نیم میلیون نفر (در آن روز) در استقبال پرشکوه ورود آیت الله کاشانی شرکت کردند، او پس از ورود به تهران ، رهبری مبارزات را همچنان در دست داشت و با حمایت مسلمین ، در موضوع ملی کردن نفت ایران ، و قطع ید انگلیسیها از نفت ایران ، پیروزیهای چشمگیری بدست آورد، مهمترین شعار استقبال کنندگان آیت الله کاشانی این بود: خدا، استقلال ، آزادی ! او در فرازی از اعلامیه خود در رابطه با قطع استعمار انگلیس می گوید:

ملی شدن صنعت نفت در ایران ، تنها چاره بیچارگی های ما است ، زیرا بدین وسیله : اولاً: ثروت بی کرانه که خداوند تبارک و تعالی به ملت ایران عطا فرمود، از دست دشمنان بشر که مقصدی جز منفعت طلبی و مکیدن خون ملل ضعیف ندارند بیرون آمده و به صاحبان حقیقی آن می رسد. ثانیاً: با عملی شدن حاکمیت ملی ، شرکت غاصب انگلیسی نتواند عمال خود را به جان و مال و ناموس مردم مسلط کند، و بدین وسیله مقاصد پلید خود را انجام دهد...))

مبارزات هوشیارانه و پرصلابت این روحانی مجاهد باعث شد که مداخلات صد و پنجاه ساله انگلستان بر جان و مال ملت ایران ، قطع گردید، گرچه بعدا با خیانت جبهه ملی و کودتای سپهبد زاهدی در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، استعمار آمریکا با قیافه ای نو وارد کشور گردید و آیت الله کاشانی خانه نشین شد، ولی پیام او در پیشانی تاریخ معاصر ایران همواره می درخشد که :
(زنده باد استقلال در پرتو اسلام ، مرگ بر هر گونه استعمار و سلطه خارجی .))

(۸۹)) دلیل دندان شکن شیخ بهائی محمد بن حسین عبدالصمد معروف به ((شیخ بهائی)) از علمای معروف و از مفاخر جهان تشیع در قرن دهم و یازدهم هجری است که بسال ۱۰۳۱ هـ.ق از دنیا رفت و قبرش در مشهد در جوار مرقد شریف حضرت رضا(ع) است .

او در یکی از سفرهای خود، با یکی از علمای اهل تسنن ملاقات نمود، و خود را در مقابل او، در ظاهر شافعی وانمود کرد. آن دانشمند اهل سنت که از علمای شافعی بود، وقتی که دانست شیخ بهائی ، شافعی است ، و از مرکز تشیع (ایران) آمد، به او گفت : ((آیا شیعیه برای اثبات مطلوب و ادعای خود، شاهد و دلیل دارد؟))

شیخ بهائی گفت : من گاهی در ایران با آنها روبرو شده ام می بینم آنها برای ادعای خود شواهد محکمی دارند.
دانشمند شافعی گفت : اگر ممکن است یکی از آنها را نقل کنید.

شیخ بهاء گفت مثلا می گویند: در صحیح بخاری (که از کتب معتبر اهل سنت است) آمده ، پیامبر (ص) فرمود:
فاطمه بضعة منی من اذاهها فقد آذانی و من اغضبها فقد اغضبنی .

فاطمه (س) پاره تن من است، کسیکه او را آزار دهد، مرا آزار داده و کسی که او را خشمگین نماید مرا خشمگین نموده است.
و در چهار ورق دیگر در همان کتاب است :

و خرجت فاطمة من الدنيا و هی عاضبة علیهما.

((و فاطمه وفات کرد در حالی که نسبت به ابوبکر و عمر، خشمگین بود.))

جمع این دو روایت و پاسخ به این سؤال طبق مبنای اهل سنت چگونه است ؟

دانشمند شافعی در فکر فرو رفت (که با توجه به این دو روایت ، نتیجه این است که آن دو نفر، عادل نبودند پس لایق مقام رهبری نیستند) پس از ساعتی تامل گفت : گاهی شیعیان دروغ می گویند، ممکن است این هم از دروغهای آنها باشد، به

من مهلت بده امشب به کتاب ((صحیح بخاری)) مراجعه کنم ، و صدق و کذب دو روایت فوق را دریابم ، و در صورت صدق ، پاسخی برای سؤال فوق پیدا کنم .

شیخ بهاء می گوید: فردای آن روز، آن دانشمند شافعی را دیدم و گفتم ، مطالعه و بررسی تو به کجا رسید؟

او گفت : همانگونه که گفتم ؛ شیعه دروغ می گویند، زیرا من صحیح بخاری را دیدم هر دو روایت فوق در آن مذکور است ،

ولی بین نقل این دو روایت ، بیش از پنج ورقه فاصله است ، در حالی که شیعه می گفتند: چهار ورق فاصله است !!

براستی عجب پاسخی ؟ و شگفت مغلظه ای ، منظور وجود این دو روایت در آن کتاب است ، خواه بین نقل آن دو روایت پنج

ورق فاصله باشد یا پنجاه ورق ، چه فرق می کند؟!

(۹۰)) نصیحت پیامبر (ص) در کنار قبر براءبن عازب یکی از صحابه بزرگ پیامبر(ص) نقل می کند: در حضور پیامبر(ص)

بودم ، نظرش به جمعیتی افتاد که اجتماع کرده بودند، پرسید: آنها چرا اجتماع کرده اند؟ گفتند: شخصی از دنیا رفته ، برای او قبر می کنند.

آن حضرت تا نام قبر را شنید، به سوی آن جمعیت رفت و من در حضورش بودم ، دیدم آن حضرت دو زانو کنار قبر نشست

، من به آن سوی قبر رفتم و رو بروی پیامبر(ص) ایستادم تا تماشا کنم که آن حضرت چه می کند؟ دیدم آن حضرت گریه

سختی کرد که قطرات اشکش خاک زمین را تر نمود، آنگاه در همان حال به حاضران رو کرد و فرمود:

اخوانی لمثل هذا فاعدوا.

((برادرانم ، برای مثل این (مرگ و خانه قبر) خود را آماده کنید.)) خدایا گوش شنوا به ما بده ، تا این نصیحت پرمعنا و

عبرت انگیز رسول اکرم (ص) را فراموش نکنیم و از مرکب غرور پیاده شده و در فکر عاقبت خود باشیم .

(۹۱)) نصیحت امام صادق (ع) به بانوی متعهد ام خالد معبدیه از بانوان نیک کردار و از شیعیان متعهد بود، بیماری معده پیدا

کرد و نزد طبیب برای معالجه رفت ، طبیب به او گفت : مقداری از نیبذ (شراب) را با قاووت (آرد نرم گندم و یا نخود) چند

روزی بخور بهبود می یابی .

این بانو با خود گفت : آیا شراب خوردن برای سلامتی ، شرعا جایز است یا نه ، تصمیم گرفت مسأله را از امام صادق (ع)

پرسد، به حضور آن حضرت آمد و جریان را به عرض رسانید، امام صادق (ع) فرمود: ((چه چیز تو را از آشامیدن آن

جلوگیری می کند؟.))

او گفت : ((من اقلاده اطاعت از شما را به گردن آویخته ام)) (تا روز قیامت بگویم : جعفرین محمد(ص) مرا امر و نهی کرد

و من همانا اطاعت کردم).

امام صادق (ع) به او رو کرد و فرمود:

((حتی یک قطره از آن را نچش ، نه به خدا سوگند، به تو اجازه آشامیدن یک قطره از آن را نخواهم داد، سپس سه بار،

فرمود:))وقتی که مرگ به گلوگاه رسید (و با دست اشاره به گلو کرد) پشیمان خواهی شد، آیا فهمیدی ؟))

۹۲)) آموختن چهار علم در یک دقیقه خلیل بن احمد عروضی یکی از علمای برجسته و ادبای نامی قرن دوم هجرت است ،

که نام او در ادبیات و علوم عروض و بیان ، به عنوان استاد خبیر و بزرگ یاد می شود، می نویسند:

شخصی دست فرزندش را گرفت و نزد خلیل آورد و گفت : ((استاد! به این فرزندم علم طب و نحو و نجوم و فرائض دینی

بیاموز، و در این امر عجله کن ، زیرا از راه دور آمده ام و الاغم را در جلوی در بسته ام .))

خلیل رو به بچه کرد و گفت :

۱ هلیله کابلی ، زرداب را از بین می برد.

۲ فاعل مرفوع است .

۳ ستاره ثریا در وسط کرات است .

۴ اگر کسی مرد و دو پسر از او ماند، اموال او بین آنان بطور مساوی تقسیم می شود.

سپس رو به پدر نمود و گفت : این چهار مسأله از همان چهار علم بود.

پدر به پسر گفت : برخیز برویم ، کفانا:((همین مقدار، ما را بس است .))

۹۳)) هدیه خوب برای مردگان یکی از صالحان روزگار بنام ملافتحعلی سلطان آبادی ، عادت داشت که هر کس از دوستان

اهل بیت (ع) از دنیا می رفت ، در شب اول دفن او، دو رکعت نماز وحشت برای او می خواند، خواه او را بشناسد یا نشناسد،

و هیچکس نمی دانست که ملافتحعلی چنین عادتی دارد.

روزی یکی از دوستان در راهی او را دید و گفت : من فلان شخصی را که در این ایام فوت کرده در عالم خواب دیدم و

احوالش را پرسیدم ، گفت : در سختی و دشواری عقاب الهی بودم تا اینکه فلانی (ملا فتحعلی) دو رکعت نماز برای من

خواند، همان موجب نجات من از عذاب قبر گردید، خدا پدرش را رحمت کند که چنین احسانی به من کرد و هدیه ای برایم

فرستاد.

مرحوم ملافتحعلی گفت : آری من برای همه ارادتمندان اهل بیت عصمت و طهارت (ع) که فوت می کنند، این نماز را می

خوانم که دو رکعت است در رکعت اول پس از حمد، خواندن آیه الكرسي و در رکعت دوم بعد از حمد، ده بار سوره قدر را

بخواند (و بعد از نماز بگوید: خدایا ثواب این نماز را به قبر فلانکس برسان .)

۹۴)) چهره اعمال نیک و بد در عالم برزخ از شیخ بهاء الدین عاملی معروف به شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ ه.ق) نقل شده که گفت: روزی به دیدار یکی از عرفای صالح و اهل حال که در یکی از مقبره های قبرستان اصفهان ماءوا گزیده بود رفتم، دمی با او نشستیم و احوال پرسیدم، او گفت من دیروز در این قبرستان حادثه عجیبی مشاهده کردم و آن اینکه: جماعتی را دیدم جنازه ای را آوردند و در این قبرستان در فلان موضوع دفن کردند و رفتند، پس از ساعتی بوی بسیار خوشی به مشام رسید که از بوهای خوش این دنیا نبود، حیران شدم و به اطراف نگرستم بینم این بوی خوش از کجا می رسد، ناگاه جوان خوش قامت و رعنا چهره ای که لباس زیبا پوشیده بود وارد قبرستان شد و کنار آن قبر رفت و نشست ناگاه مفقود گردید، خیلی تعجب کردم (که خدایا این جوان که بود؟ و کجا رفت، آیا در درون قبر رفت، پس چرا بیرون نیامد؟!...) همچنان بهت زده بودم، ناگاه بوی بسیار بدی به مشام رسید که پلیدتر از هر بوی بدی بود، به طرف چپ و راست نگاه کردم، دیدم سگی وارد قبرستان شد، و به سوی آن قبر می رفت، تا به آن قبر رسید و همانجا پنهان شد، من بیشتر تعجب کردم، ناگاه دیدم آن جوان از قبر بیرون آمد ولی بسیار بدحال و بدهیئت شده بود، می رفت، من عقب او رفتم و از او خواهش کردم که حقیقت حال را بیان کند.

او گفت: من عمل نیک این میّت بودم، و ماءمور بودم که در قبر او جای بگیرم و مونس تنهائی او در تاریکی قبر شوم، ناگاه این سگی که دیدی آمد، این سگ عمل زشت او بود، وارد قبر شد، من خواستم او را بیرون کنم، تا وفاداری را به صاحبم ابراز نمایم، آن سگ مرا دندان گرفت و گوشت مرا کند، و مرا چنانکه می بینی مجروح کرد و بر من غالب شد و نگذاشت در قبر بمانم، ناگزیر میّت را واگذاشتم و از قبر بیرون آمدم.

شیخ بهائی هنگامی که این جریان را از آن عارف شنید، فرمود: ((راست گفתי، به عقیده ما اعمال انسان به صورتهای مناسب خود، مجسم می گردد.))

۹۵)) از اخلاق نیک خواجه نصیر یکی از علما و حکما و فیلسوفان، محقق شیعه محمدبن حسن، معروف به ((خواجه نصیر طوسی)) است که در ۱۱ جمادی الاولی سال ۵۹۷ ه.ق در طوس متولد شد و بسال ۶۷۲ (ذیحجه) در سن ۷۵ سالگی در بغداد وفات کرد، قبرش در کاظمین است، و روی سنگ قبرش نوشته شده و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید: ((و سگ آنها دستهای خود را بر دهانه عار گشوده بود.))

و در تاریخ فوت او این رباعی را گفته شده:

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل*** یگانه ای که چه او مادر زمانه نژاد

بسال ششصد و هفتاد و دو به ذیحجه*** بروز هیجدهم در گذشت در بغداد

نقل شده روزی نامه ای بدست این عالم بزرگ رسید که با کلمات زشت از او بدگوئی شده بود، از جمله این سخن زشت را خطاب به او نوشته بودند یا کلب: ((ای سگ پسر سگ))

خواجه نصیر، جواب آن نامه را با کمال متانت نوشت ، از جمله نوشت اینکه به من سگ گفته ای صحیح نیست ، زیرا سگ با چهار دست و پا راه می رود و ناخنهای دراز دارد، ولی من قامت راست دارم و روی دو پا راه می روم و ناخونهایم پهن است ، ناطق هستم و خنده بر لب دارم ، پوست بدنم آشکار است ، ولی پوست بدن سگ بواسطه پشم بدنش پوشیده شده است ، بنابراین ، این نشانه ها بیانگر آن است که من با سگ فرق بسیار دارم به همین منوال بقیه ناسزاگوئیها را پاسخ داد، بی آنکه یک کلمه زشتی به کار برد.

گویند: هنگام وفات خواجه نصیر، به او گفتند: اجازه بده جنازه تو را به نجف اشرف ببریم و آنجا دفن کنیم ، در پاسخ گفت : من از امام کاظم (ع) خجالت می کشم که وصیت کنم جنازه ام را از کاظمین (ع) بیرون برند.

(۹۶)) پاسخ ابوذر به چهار سؤال مردی نزد ابوذر آمد و چهار سؤال کرد و جواب آن را خواست ، او پرسید:

۱ چرا ما مرگ را دوست نداریم ، و از آن وحشت داریم ؟

۲ به نظر شما ورود ما بر خداوند (بعد از مرگ) چگونه است ؟

۳- مقام ما را در پیشگاه خدا چگونه می بینی ؟

۴ با رحمت وسیع خدا، آیا ما مشمول رحمت الهی نمی شویم ؟

ابوذر در پاسخ سؤال اول گفت : زیرا شما دنیا را آباد کرده اید و آخرت را ویران نموده اید، از این رو دوست ندارید از خانه آباد به خانه ویران بروید.

و در پاسخ سؤال دوم گفت : ورود نیکوکاران شما مانند ورود مسافر به خاندان خود می باشد، ورود بدکاران شما مانند غلام فراری است که او را نزد آقایش برگردانند.

و در پاسخ سؤال سوم گفت : اعمال خود را بر قرآن عرضه کنید، خداوند (در آیه ۱۳ و ۱۴ سوره انتظار) می فرماید:

انّ الا برار لفی نعیم و انّ الفجار لفی جحیم .

((نیکوکاران در نعمتهای الهی هستند، و بدکاران در دوزخند.))

و در پاسخ سؤال چهارم گفت (خدا در قرآن آیه ۵۶ سوره اعراف می فرماید):

ان رحمة الله قريب من المحسنين .

((همانا رحمت خداوند به نیکوکاران ، نزدیک است .)):

(۹۷)) نصیحت امام صادق (ع) به غلام امام صادق (ع) به غلامی داشت که هر گاه امام به مسجد می رفت ، همراه امام بود و استر امام را نگه می داشت تا امام از مسجد بیرون آید، به این ترتیب سعادت ملازمت با امام صادق (ع) نصیب او شده بود. اتفاقاً در آن ایام ، جمعی از شیعیان خراسانی برای زیارت به مدینه آمده بودند، یکی از آنها نزد آن غلام آمد و گفت : من اموال بسیار دارم ، حاضرم بجای تو غلامی امام کنم و تو صاحب همه آن اموال گردی ، نزد امام برو از او خواهش کن تا غلامی مرا بپذیرد، و سپس به خراسان برو و همه آن اموال مرا برای خود ضبط کن .

غلام به حضور امام صادق (ع) آمد و عرض کرد:

فدایت شوم ، می دانی که خدمتکار مخلص هستم و سالها است بر این خدمت می گذرد، حال اگر خداوند خیر و برکتی به من برساند، آیا شما از آن جلوگیری می کنید؟

امام فرمود: اگر آن خیر نزد من باشد به تو می دهم ، و اگر دیگری به تو رسانید هرگز از آن جلوگیری نخواهم کرد.

غلام قصه خود را با ثروتمند خراسانی بیان کرد.

امام فرمود: مانعی ندارد اگر تو بی میل شده ای ، ولی او خدمت را پذیرفته است ، او را بجای تو پذیرفتم و تو را آزاد نمودم .

آن غلام برای خداحافظی نزد امام آمد و خداحافظی نمود، و حرکت کرد که برود، چند قدم که برداشت ، امام (ع) او را طلبید

و به او فرمود: ((به خاطر طول خدمتی که نزد ما داشتی ، می خواهم که یک نصیحت به تو بکنم ، آنگاه مختار هستی ، آن

نصیحت این است که وقتی روز قیامت شود، رسول خدا(ص) به نور خدا چسبیده ، و علی (ع) به رسول خدا(ص) چسبیده و

ما امامان به امیرمؤمنان علی (ع) چسبیده ایم ، و شیعیان ما به ما آویخته اند، آنگاه هر جا ما وارد گردیم آنها نیز وارد

گردند.)) غلام تا این نصیحت را شنید، پشیمان شد و گفت : من در خدمت خود باقی می مانم ، و آخرت را به دنیا نمی

فروشم ، سپس نزد آن مرد خراسانی آمد، مرد خراسانی از قیافه غلام دریافت که پشیمان شده ، به او گفت : این گونه که

چهره ات نشان می دهد، آمادگی جابجائی نداری .

غلام ، نصیحت امام را نقل کرد و گفت : این نصیحت مرا منقلب کرد و از تصمیم خود برگشتم ، آنگاه غلام ، مرد خراسانی

را نزد امام صادق (ع) برد، امام از محبت مرد خراسانی تقدیر کرد، و مقام ولاء و دوستی او را پذیرفت ، سپس دستور داد هزار

دینار به غلام دادند.

محدث قمی مرحوم حاج شیخ عباس (ره) پس از نقل این جریان ، خطاب به امام صادق (ع) عرض می کند:

((ای آقای من!، من تا خود را شناخته ام ، خود را بر در خانه شما دیده ام ، امید آن است که در این آخر عمر از من نگهداری فرمائید، و از این در خانه مرا دور نفرمائید و من به لسان ذلت و افتقار پیوسته عرضه می دارم :

عن حماکم کیف انصرف*** و هواکم لی به شرف

سیدی لا عشت یوم اری*** فی سوی ابوابکم اقف

((چگونه از لطف و حمایت شما برگردم ، با اینکه علاقه ممن به شما مایه شرف و افتخار من است ، ای آقای من ، برای آن روز زنده نباشم که در کنار در خانه غیر شما باشم .))

(۹۸)) تعبیر خوش از خوابی عجیب روزی گروهی از مسلمین به محضر رسول اکرم (ص) آمده و عرض کردند: ((ای رسول خدا دو سه شب است ام الفضل همسر عمویت عباس ، بسیار ناراحت است و گریه می کند به طوری که آسایش را از ما سلب نموده ، و هر چه بانوان از او در مورد علت گریه می پرسند، او پاسخ نمی دهد.))

پیامبر(ص) عمویش عباس را به حضور طلبید و با او در این مورد گفتگو کرد.

عباس گفت : آری ، چنین است ، ولی من نیز وقتی از او می پرسم چرا گریه می کنی ، می گوید: خوابی دیده ام مرا به وحشت انداخته ، ولی خواب دیدن خود را برای هیچکسی نقل نمی کند.

پیامبر(ص)، ام الفضل را به حضور طلبید و از او پرسید: ((چه خوابی دیده ای ؟))

او عرض کرد: ((ای رسول خدا! خوابی دیده ام که بسیار هولناک است ، چند روز قبل هنگام ظهر، اندکی خوابیدم (که به آن خواب قیلوله گویند) خواب عجیبی دیدم .

پیامبر(ص) فرمود: ((این وقت ظهر، ساعتی است که خواب دیدن در آن دروغ نیست ، ولی هر خوابی دارای تعبیری است ، خواب خود را نقل کن تا من تعبیر کنم .

ام الفضل عرض کرد: ((در عالم خواب دیدم ، قطعه ای از گوشت بدن پیامبر (ص) جدا شد و آن را در دامن من گذاشتند!)) پیامبر(ص) خندید و فرمود: خواب نیکی دیده ای ، بزودی پسری از فاطمه (س) متولد می شود، او را به تو می دهد تا از او پرستاری کنی .))

پس از مدتی امام حسین (ع) متولد شد، پیامبر(ص) ام الفضل را طلبید و بچه نوزاد را به ام الفضل داد، ام الفضل او را گرفت و بوسید و در دامن خود گذاشت .

پیامبر (ص) خندید و فرمود:

هذا تاعویل رؤیاک من قبل قد جعلها ربی حقا.

:((این تعبیر خواب تو از قبل است که پروردگار آن را لباس وجود بخشید.))

حسین از من است و من نیز از حسین هستم ، حسین عضوی از اعضای من است ، گوشت او، گوشت من و خون او خون من است ، ما یک روحیم اندر دو بدن .

۹۹)) تبرئه جوان پاک زمان خلافت امیرمؤمنان علی (ع) بود، زنی شیفته و عاشق جوانی شده بود، و با ترفندهای خود می خواست آن جوان را که شخصی پاک بود، آلوده به عمل منافی عفت کند، جوان از او دوری کرد، و از حریم عفت و پاکی تجاوز ننمود.

آن زن آلوده ، نسبت به آن جوان ، بسیار ناراحت شد، تصمیم گرفت با تهمتهای ناجوانمردانه ، او را به کشتن دهد، سفیده تخم مرغ را به لباس خود مالید و سپس به آن جوان چسبید و او را به حضور امیر مؤمنان علی (ع) آورد و شکایت خود را چنین مطرح کرد:

((این جوان می خواست با من عمل منافی عفت انجام دهد، ولی من نمی گذاشتم ، سرانجام آنقدر خودش را به من مالید که شهوت او به لباسم ریخت .)) سپس آن سفیده تخم مرغ را که در لباسش بود به علی (ع) نشان داد.

مردم آن جوان را ملامت می کردند، و آن جوان پاک و بی گناه که سخت ناراحت شده بود، گریه می کرد.

امیرمؤمنان علی (ع) آماده قضاوت شد، به قنبر فرمود: برو ظرفی پر از آب جوش به اینجا بیاور، قنبر رفت و آب جوش آورد. بدستور امام علی (ع) آن آب جوش را به روی لباس آن زن ریختند، هماندم آن سفیدی های مالیده به لباس او، جمع شد، آن حضرت به قنبر فرمود: آن سفیدی ها را به دو نفر بده . قنبر آنها را به او نفر داد، آن دو نفر آن سفیدی ها را چشیدند و هر دو عرض کردند که این سفیدی ها از سفیده تخم مرغ است .

امام علی (ع) دستور داد، آن جوان بی گناه را آزاد ساختند، و آن زن را بجرم نسبت زنا به یک فرد بی گناه ، شلاق زدند.

یعنی حد قذف (تهمت زنا) را که هشتاد تازیانه از روی لباس است بر وی جاری ساختند.

۱۰۰)) از عبرتهای روزگار بنی امیه ، هزار ماه خلافت کردند و در این مدت ، چهارده نفر به خلافت رسیدند، اولی آنها معاویه

بود و آخری آنها مروان حمار (مروان بن محمد بن مروان بن حکم) نام داشت که پس از ابراهیم بن ولید، بر مسند خلافت

تکیه زد و پنجسال و ده روز حکومت کرد و سرانجام با وضع فجیعی در سال ۱۳۲ هجری قمری به هلاکت رسید و با

هلاکت او، حکومت هزار ماهه بنی امیه، منقرض گردید، و در مورد قتل مروان این مثال، رائج شد: ذهبت الدولة: ((دولت هزار ماهه بنی امیه، با یک ادرار کردن، از بین رفت)) که داستانش چنین است:

مروان با سپاه خود، در برابر سپاه بنی عباس می جنگید، در بیابان سوار اسب بود، از اسب پیاده شد، تا ادرار کند، سپس وقتی خواست سوار شود، اسب پا به فرار گذاشت و هر چه او را دنبال کردند، به آن نرسیدند، در نتیجه مروان در بیابان تنها ماند و جمعی از دشمن به او رسیدند و او را کشتند و سرش را از بدنش جدا کردند، و به این ترتیب با یکبار بول کردن، دولتش بر باد رفت.

از عجایب اینکه، مروان چند روز قبل از کشته شدنش، زبان یکی از خدمتکاران را بجرم نمایی بریده بود و جلو گربه ای انداخته بود، از قضای روزگار، زبان مروان را بردند و به بیابان انداختند، همان گربه آمد و آن زبان را خورد. (۱۰۱) دشمنان اسلام را بهتر بشناسید هنگامی که مسلمین در سالهای آغاز بعثت مورد ظلم و شکنجه مشرکین قرار گرفتند، به ناچار به اذن پیامبر(ص) تصمیم گرفتند از مکه خارج شده و به حبشه پناهنده شوند در سال پنجم بعثت، نخست پانزده نفر به سرپرستی عثمان بن مظعون بطور مخفیانه از راه دریا با کشتی به سوی حبشه رفتند. و در همین سال بعد از چند ماه، جعفر طیار با ۸۳ نفر مسلمان به حبشه پناهنده شدند.

از شنیدنیها اینکه: قریشیان برای برگرداندن این پناهندگان به دست و پا افتادند، نخست، نخست هیئتی را که از سه تن بنام عمروعاص، عبدالله بن ابی ربیع و عماره بن ولید تشکیل می شد به حبشه فرستادند تا در مورد استرداد پناهندگان، با شاه حبشه مذاکره نمایند، در مسیر راه این هیئت اعزامی شراب خوردند و به خوشگذرانی پرداختند، وقتی که سرها از شراب داغ شد، عماره که جوانی شهوت پرست بود به عمروعاص گفت به زنت بگو مرا ببوسد.

عمروعاص گفت: آیا به دختر عمویت چنین می گوئی؟

عماره که مست بود گفت: زنت را به این کار و می داری و یا اینکه گردنت را با شمشیر بزنم.

عمروعاص که جان را در خطر دید، به زنش گفت: چاره ای نیست او را ببوس، زن هم برخاست و عماره را ببوسید.

(۱۰۲) ابوفکیه یک مسلمان قهرمان نام او ((افلح)) یا ((یسار)) بود، او با بلال حبشی، از بردگان امیه بن خلف بودند، بلال و او هر دو با هم به اسلام گرویدند. امیه بن خلف، بندی به پای ابوفکیه می بست و دستور می داد او را عریان روی

ریگهای داغ و سوزان حجاز می کشاندند، روزی او را با این وضع شکنجه داد و نیمه حال به بیابان افکند و در آنجا حشره ای از لانه اش بیرون آمد، و امیه از روی جسارت به او گفت: خدای تو این است؟

ابوفکیهه پاسخ داد: ((خدای من (الله) است که خدای من و تو و این حشره است.))

امیه خشمگین شد، طنابی به گوی او انداخت و کشید تا او را خفه کند، برادرش ابی بن خلف آن منظره را تماشا می کرد، به امیه گفت: بیشتر او را شکنجه بده تا محمد(ص) بیاید و با سحر و جادو او را نجات دهد، چندان ابوفکیهه را شکنجه دادند که گمان بردند مرده است، ولی او نمرده بود و جان سالم بدر برد و همچنان استقام کرد.

ابوفکیهه مدتی غلام خاندان ابن عبدالدار بود، آنها سنگ بزرگی روی سینه او نهادند که بر اثر آن زبانش از دهانش بیرون زد، ولی او هرگز تسلیم خواسته های مشرکان نشد، سرانجام با مسلمین به مدینه مهاجرت کرد و قبل از جنگ بدر، از دنیا رفت.

۱۰۳)) در پناه الله عثمان بن مظعون یکی از مسلمین بسیار مقاوم و مخلص آغاز اسلام بود، در مکه مسلمین در خطر شکنجه و آزار بودند، عثمان بن مظعون مدتی در پناه ولیدبن مغیره درآمد، از این رو، کسی او را آزار نمی داد، ولی او با خود گفت: همکیشان من در ناامنی و شکنجه در راه اسلام هستند و من آزادانه رفت و آمد می کنم، و این برای من ننگ است، که در جوار مرد مشرکی در امان باشم ولی مسلمین در پناه الله، مورد آزار قرار گیرند، نزد ولید رفت و به او گفت: من پناهندگی خود را پس گرفتم، ولید گفت: چرا؟

عثمان گفت: می خواهم در پناه ((الله)) باشم، عثمان و ولید هر دو وارد مسجدالحرام شدند، و در آنجا رسماً اعلام شد که عثمان از پناهندگی ولید بیرون آمده است.

در این هنگام لبیدبن ربیع که از شعرای معروف جاهلیت بود، در میان جمعی از قریش نشسته بود و برای آنها شعر می خواند، عثمان نیز کنار آنها رفت و نشست.

لبید این نیم بیت را گفت:

الا کل شیئی ما خلا الله باطل.

:((آگاه باشید که هر چیزی غیر از خدا بی اساس است.))

عثمان دید این سخن با مبانی اسلام موافق است، گفت راست گفتی.

لبید در نیم بیت دوم گفت: وکل نعیم لا محاله زائل.

:((همه نعمتها ناگزیر نابود می شود.))

عثمان بن مظعون دید این سخن مطابق آئین اسلام نیست، با قاطعیت گفت: این دروغ است، زیرا نعمتهای بهشت، نابود شدنی نیست.

لبید خشمگین شد و فریاد زد: ای قریشیان ، به خدا تا بحال سابقه نداشت که کسی از شرکت کنندگان در مجلس شما، مردم آزار باشد، چرا و چه وقت چنین آشفتگی در میان شما پدید آمده است ؟

یکی از حاضران گفت : این ابله با ابلهان دیگر، دین ما را ترک نموده ، از سخن او ناراحت مباش .

عثمان بن مظعون پاسخ قاطعی به او داد، و همین بگو مگو باعث درگیری شد، مرد مزبور مشت محکمی به چشم عثمان زد که چشمش کیود گردید.

در این وقت ولید بن مغیره که ناظر جریان بود به عثمان بو مظعون گفت : اگر تو در پناه من بودی چشمت چنین نمی شد، عثمان گفت : چشم دیگرم سالم است ، و من در پناه نیرومندتر از تو هستم ، ولید گفت : اگر بخواهی می توانی بار دیگر در پناه من بیائی ؟

عثمان گفت : ((نه هرگز! من از پناه ((الله)) به جای دیگر نمی روم .))

((۱۰۴)) عمّه قهرمان پیامبر(ص) در برابر معاویه یکی از عمّه های پیامبر(ص) ((اروی)) دختر عبدالمطلب بود، او با عمیر بن وهب بن عبدمناف ازدواج کرد و از او دارای یک پسر بنام ((طلیب)) گردید، طلیب در سالهای اول بعثت قبول کرد و موجب شد که مادرش ((اروی)) نیز مسلمان گردید.

طلیب از افرادی است که با مسلمین ، همراه جعفر طیار به حبشه پناهنده شد، او در جنگ بدر شرکت کرد، و سرانجام در عصر خلافت ابوبکر در جنگ اجنادین یا یرموک که در سرزمین شام واقع شد، به شهادت رسید.

اروی مادر شهید، همواره با امام علی (ع) و در خط عقیدتی او گام برمی داشت . در آن هنگام که معاویه در اوج قدرت بود(بعد از شهادت علی علیه السلام)، اروی بر او وارد شد، او در این وقت پیره زن بود، وقتی معاویه او را دید گفت : ((مرحبا خوش آمدی ای خاله ! بعد از آنکه ما از حجاز خارج شدیم ، بر شما چگونه گذشت ؟))

اروی گفت : ای برادرزاده ! نسبت به کسی که به تو خدمت کرد، کفران نعمت نمودی ، و با پسر عمویت (علی علیه السلام) بدرفتاری کردی ، و خود را به عنوان خلیفه ، که شایسته تو نیست ، خواندی ، و آنچه را که حق تو نبود با زور گرفتی ، بی آنکه در راه اسلام رنجی دیده باشی ، تو و پدرانت در پیشرفت اسلام هیچ سهمی ندارید، و به رسول خدا(ص) کفر ورزیدید، خداوند بزرگان شما را هلاک کرد و شما را خوار ساخت و حق را به صاحبش (محمد ص) برگردانید، هر چند مشرکان

خشنود نبودند، سخن ما بالا آمد و پیامبر(ص) پیروز شد، ولی بعد از پیامبر(ص) برخلاف حق ، شما بر ما حاکم شدید، و شما برای رسیدن به مقصود، خویشاوندی با پیامبر(ص) را دلیل می آورید، با اینکه خویشاوندی ما به پیامبر(ص) نزدیکتر است ،

و ما به مقام رهبری سزاوارتر هستیم ، ولی ما امروز در میان شما بنی اسرائیل در برابر آل فرعون هستیم ، علی (ع) نسبت به پیامبر(ص) همانند هارون نسبت به موسی (ع) بود، این را بدان که سرانجام ما بهشت است ، و عاقبت شما در دوزخ خواهد بود.

عمرو عاص ، شخص دوم دستگاه طاغوتی معاویه ، گفت : سخن را کوتاه کن ، ای پیره زن گمراه که عقلت را از دست داده ای ، و شهادت تو یک نفر برای تقسیم بهشت و دوزخ کافی نیست .

اروی نگاه تندی به عمرو عاص کرد و گفت : ((ای پسر نابغه ! تو چه می گوئی ؟ که مادرت مشهورترین زن ناپاک بود و از طریق ناپاکی مزد می گرفت ، پنج نفر از قریش مدعی فرزندی تو شدند، از مادرت پرسیدند، او گفت : همه اینها با من رابطه داشتند، نگاه کنید به هر کدام شبیه تر است ، به او نسبت دهید، و چون به عاص بن وائل بیشتر شباهت داشتی تو را به او ملحق کردند.)) پس از گفتگوی دیگر، معاویه گفت : از این حرفها بگذر و خداوند گذشتگان را عفو کند، اکنون بگو چه حاجتی داری تا برآورده کنم ؟

اروی گفت : مالی الیک حاجه : ((به تو حاجتی ندارم)) سپس از نزد معاویه خارج شد.

۱۰۵)) دستگیری دزد، و بریدن دست او در زمان جاهلیت ، شاهان ساسانی اموال و جواهرات نفیسی به رسم هدیه ، برای کعبه فرستاده بودند، ساسان بن بابک ، و به قول دیگر اسفندیار بن گشتاسب ، دو آهو بره که از طلا و جواهرات ساخته بودند و چند زره و شمشیر، و زیورات بسیار، به کعبه اهداء نمود، عمرو بن حارث بن مضاخ رئیس قبیله جرهم ، هنگام کوچ از مکه ، آنها را در چاه زمزم پنهان نمود، تا زمانی که عبدالمطلب به حفر چاه زمزم پرداخت و آن اشیاء را بیرون آورد، و آن دو آهو را در چاه درون کعبه نهاد، و هدیه های دیگری که می آوردند، در درون آن چاه می افکند، تا اینکه پس از مدتی آن دو آهوی طلائی به سرقت رفت ، که در داستان سرقت آنها آمده : یکی از شبها گروهی از مشرکین قریش ، شراب خوردند، و ((القیان بن یغنین)) همراه آنها بود، وقتی که اسباب عیاشی آنها تمام شد، قصد کعبه کردند و آن دو آهوی زرین را دزدیدند و به بازرگانانی که به مکه آمده بودند فروختند و با پول آن ، همه کالاهای کاروان تجارتی آنها را خریدند و سپس یک ماه به عیش و نوش پرداختند، و هیچکس نمی دانست که آن دو آهوی طلائی را چه کسی دزدیده است ، تا اینکه عباس بن عبدالمطلب شبی از شبها از کنار خانه ای که این باند دزد در آنجا بودند عبور می کرد، شنید که قیان بن یغنین داستان سرقت دو آهوی مذکور و فروختن آنها را بازگو می کند، عباس جریان را به قریش خبر داد، قریش جریان را تعقیب کرد و سرانجام معلوم شد که ((دومک جندل)) غلام آزاد شده بنی ملیح آنها را دزدیده است ، دست او را به عنوان کیفر، بریدند.

۱۰۶)) یادی از اولین دایه پیامبر(ص) (پیامبر اسلام (ص) در کودکی سه روز اول و به قولی هفت روز اول از مادرش آمنه شیر خورد و سپس ثویبه اسلمیه (و به نقل بعضی ثویبه) کنیز ابولهب او را شیر داد، و بعد حلیمه سعديه .
بنابراین نخستین دایه پیامبر(ص) (ثویبه بود، هنگامی که پیامبر(ص) متولد شد، مژده ولایت او را ثویبه به ابولهب داد، ابولهب به خاطر این مژده ، او را آزاد نمود.

ثویبه بعدها هر وقت نزد پیامبر(ص) می آمد، آن حضرت به یاد محبتهای او به او احترام و احسان می کرد، خدیجه (س) نیز به او احترام و محبت می کرد.

حتی رسول خدا(ص) بعد از هجرت ، برای او لباس و هدیه های دیگر می فرستاد، او بعد از فتح خیبر در سال هفتم از دنیا رفت . جالب اینکه : وقتی ابولهب از دنیا رفت ، بعد از یکسال ، برادرش عباس او را در خواب دید، از او پرسید: حالت چطور است !

ابولهب گفت : در آتش دوزخ هستم ، ولی هر شب دوبار تخفیفی به عذاب من داده می شود و از دو انگشت (شست و اشاره) دستم آب میمکم، و این تخفیف به خاطر آن است که من ثویبه را به مژدگانگی ولادت محمد(ص) که او خبر داد، آزاد ساختم .

۱۰۷)) محبت پیامبر(ص) به مادر رضاعی حلیمه سعديه ، پیامبر(ص) را در کودکی به بادیه خود برد و شیر داد و چند سال از او سرپرستی کرد، بعدها که پیامبر(ص) بزرگ شد و با خدیجه (س) ازدواج کرد، حلیمه به مکه به حضور پیامبر(ص) آمد و از قحطی و خشکسالی و هلاکت گوسفندان و چهارپایان شکایت کرد، پیامبر(ص) به او محبت سرشار نمود، و با خدیجه (س) در مورد کمک به او صحبت کرد، خدیجه (س) چهل گوسفند و شتر به حلیمه داد، و او آنها را برداشت و به سوی بادیه بازگشت ، و پس از ظهور اسلام ، با شوهرش به حضور پیامبر(ص) آمدند و قبول اسلام کردند.

۱۰۸)) درماندگی ابویوسف در محضر امام کاظم (ع) مهدی عباسی ، سومین خلیفه بنی عباس بود، روزی در محضر امام موسی بن جعفر(ع) شسته بود، ابویوسف (که از دانشمندان مخالف اهل بیت نتوت بود) در آن مجلس حضور داشت ، به مهدی رو کرد و گفت : اجازه می دهی سؤالهایی از موسی بن جعفر(ع) کنم که از پاسخ آنها درمانده شود؟
مهدی عباسی گفت : اجازه دادم .

ابویوسف به امام کاظم (ع) گفت : اجازه است سؤالی کنم ؟ امام فرمود: سؤ ال کن ، ابویوسف گفت : کسی که در مراسم حج ، احرام بسته ، آیا زیر سایه رفتن (در هنگام سیر) برای او جایز است ؟، امام فرمود: جایز نیست .
او پرسید: آیا اگر محرم خیمه ای در زمین (به عنوان منزلگاه) نصب کند و زیر آن برود جایز است ؟

امام فرمود: جایز است .

ابویوسف گفت : بین این دو سایه چه فرق است ، که در اولی جایز نیست و در دومی جایز است ؟!

امام کاظم (ع) به او فرمود: در مسأله زنی که عادت ماهیانه داشته ، آیا نمازهای آن ایام عادت را باید قضا کند؟

ابویوسف گفت : نه .

امام فرمود: آیا روزه اش را که در آن ایام نگرفته باید قضا کند؟

ابویوسف گفت : آری .

امام کاظم (ع) فرمود: به من بگو، بین این دو چه فرقی است که در مورد اولی (نماز) قضا نیست و در مورد دوم (روزه) قضا

دارد؟

ابویوسف گفت : دستور چنین آمده است .

امام کاظم (ع) فرمود: در مورد کسی که در احرام حجّ است ، نیز دستور چنان آمده است که گفته شد (نباید مسائل شرعی را

قیاس کرد). ابویوسف از این پاسخ ، واسوخته شد، مهدی عباسی به او گفت : ((می خواستی کاری (برای سرشکستگی امام)

کنی ولی نتوانستی .))

ابویوسف گفت : رمانی بحجر دافع : ((موسی بن جعفر(ع) با سنگ شکننده مرا ترور کرد.)) یعنی در برابر پاسخ او، دماغ و

رمانده شدم .

(۱۰۹)) داستان عابد و سگ این داستان را که هنر زیبای شعری عالم بزرگ شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱ ه.ق) بر زیبایی معنای

آن افزوده ، با همان قالب اصلی شعری در اینجا می آوریم :

عابدی در کوه لبنان بد مقیم*** در بن غاری چو اصحاب رقیم

روی دل از غیر حق برتافته*** گنج عزّت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام*** یک ته نان می رسیدش وقت شام

نصف آن ، شامش بدی نصفی سحور*** وز قناعت داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش می گذشت*** نامدی از کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف*** شد زجوع آن پارسا زار و نحیف

کرده مغرب را ادا وانگه عشا*** دل پر از وسواس و در فکر عشا

بسکه چون شد زانمقام دلپذیر*** بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه به قرب آن جبل*** اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد*** گبر او را یک دونان جو بداد
عابد آن نان بستد و شکرش بگفت*** وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر*** تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی*** مانده از جوع استخوانی ورگی
پیش او گر خط پرگاری کشی*** شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر*** خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت*** از پی او رفت و رخت او گرفت
زان دو نان ، عابد یکی پیشش فکند*** پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان دگر دادش روان*** تا که باشد از عذابش در امان
کلب ، آن نان دگر را نیز خورد*** پس روان گردید از دنبال مرد
همچو سایه از پی او می دوید*** عَفَّ عَفَّ می کرد و رختش می درید
گفت عابد چون بدید این ماجرا*** من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر دو نان چیزی نداد*** و آن دو را خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست*** وین همه رختم دریدن بهر چیست ؟
سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال*** بی حیا من نیستم چشمت بمال
هست از وقتی که بودم من صغیر*** مسکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی می کنم*** خانه اش را پاسبانی می کنم
گه به من از لطف نانی می دهد*** گاه مشت استخوانی می دهد
گاه از یادش رود اطعام من*** از مجاعت تلخ گردد کام من
روزگاری بگذرد کاین ناتوان*** نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان
گاه هم باشد که این گبر کهن*** نان نیابد بهر خود نه بهر من

چون که بر درگاه او پرورده ام***ور به درگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در این پیر گبر***گاه شکر نعمت او گاه صبر
تو که نامد یک شبی نانت بدست***در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی***بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی***کرده ای با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین***بی حیاتر کیست من یا تو ببین ؟
مرد عابد زین سخن مدهوش شد***دست خود بر سر زد و بیهوش شد
ای سگ نفس بهائی یاد گیر***این قناعت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر نگشاید دری***از سگ گرگین گبران کمتری

۱۱۰)) ابوذر بر سر قبر پسر ابوذر پسری بنام ((ذر)) داشت ، این یگانه پسرش جوانمرگ شد، ابوذر کنار قبر او آمد و گفت :
خدا رحمت کند تو را که نسبت به من نیکوکار بودی ، و حق فرزندی را ادا نمودی ... والله از این جهت که مرده ای ، گریه
نمی کنم ، بلکه گریه ام برای آن است که بر تو بعد از مرگ چه گذشت آیا فرشتگان چه گفتند و تو چگونه پاسخ دادی ؟
خداوندا من حقوقی را که بر او در رابطه با من واجب کرده بودی بخشیدم ، تو نیز او را ببخش که سزاوارتر از همه در
بخشش و کرم هستی .

۱۱۱)) ناپایداری دنیا از دیدگاه پیامبر(ص) (پیامبر(ص) روی حصیری آرمیده بود، یکی از اصحاب بر او وارد شد او را روی
حصیر دید که اثر آن حصیر در پهلوی آن حضرت دیده می شد، عرض کرد:((ای رسول خدا اگر برای خود فرش نرمی
برگزینی مطلوب تر است .))

پیامبر(ص) در پاسخ فرمود: مالی و للدنیا... ((مرا به دنیا چه کار؟

مثل من با دنیا همچون مسافر سواره ای است که در روز سوزان تابستان ، کنار درختی می آید تا ساعتی از روز خود را در
سایه آن درخت استراحت کند، سپس حرکت کرده و آنجا را ترک می کند.))

شخصی از آن حضرت پرسید: انسان در دنیا چگونه زیست کند؟ آن حضرت فرمود: مانند کاروانی که در حال عبور است ، او
پرسید: چگونه سکونت در دنیا را برگزیند؟ فرمود: به اندازه کسی که از کاروان ، عقب افتاده است ، او پرسید: بین دنیا و
آخرت چه اندازه فاصله است ؟ فرمود: به اندازه فرو خواباندن چشم ، خداوند در قرآن (آیه ۳۵ احقاف) می فرماید:

کأنهم يوم يرون مايوعدون لم يلبثوا الا ساعة من نهار.

:((آنها در قیامت ، احساس می کنند که گوئی بیش از ساعتی از یک روز، در دنیا توقف نداشته اند.))

۱۱۲)) جلوگیری علی (ع) از کتک خوردن سلمان اعتراض شدید اصحاب بزرگ و طرفداران امام علی (ع) باعث شد که ابوبکر بالای منبر، خاموش شد و نتوانست پاسخ بگوید، و پس از مدتی سکوت گفت :

ولیکم و لست بخیرکم و علی فیکم اقیلونی اقیلونی .

:((من زمام رهبری شما را بدست گرفتم ، ولی تا علی (ع) هست من بهترین فرد شما نیستم ، مرا رها کنید و به خودم واگذارید.))

عمر فریاد زد: ((ای فرومایه از منبر پائین بیا، وقتی که تو نمی توانی به احتیاج و استدلال اصحاب پاسخ بدهی چرا خود را در چنین مقامی قرار داده ای ؟...))

ابوبکر از منبر پائین آمد و به خانه خود رفت و سه روز از خانه بیرون نیامد.

در این میان با تلاش افراد، چهار هزار نفر شمشیر بدست اجتماع کرده وارد خانه ابوبکر شدند و او را همراه عمر، به سوی مسجد آوردند، عمر سوگند یاد کرد که اگر هر کدام از اصحاب علی (ع) مثل چند روز گذشته سخن بگویند. سرش را از بدنش جدا می سازم .

در چنین جو خطرناکی دو نفر از یاران علی (ع)، برخاستند و سخن گفتند، نخست خالد بن سعید برخاست و مقداری سخن گفت ، امام سپس در این هنگام سلمان برخاست و فریاد زد: الله اکبر الله اکبر، با این دو گوشم از رسول خدا(ص) شنیدم ، و اگر دروغ بگویم هر دو گوشم کر شود، که فرمود:

((هنگامی فرا رسد که در مسجد، برادر و پسر عمویم (علی علیه السلام) با چند نفر از اصحاب نشستند باشند، ناگاه جماعتی از سگهای دوزخ به سوی او بیایند و او و اصحابش را بکشند.))

فلست اشک الا و انکم هم : ((شکی ندارم که شما قطعاً همان سگهای دوزخ هستید.))

عمر تا این سخن را شنید به سوی سلمان حمله کرد، ولی هنوز به سلمان نرسیده بود، امام علی (ع) گریبان عمر را گرفت و او را به زمین کشانید، سپس به عمر گفت :((ای فرزند صحاک حبسیه ! اگر مقدرات و دستور الهی ، و پیمان با رسول خدا،

پیشی نگرفته بود، امروز به تو نشان می دادم که کدامیک از ما ضعیفتر هستیم و یاران کمتر داریم .))

سپس امام علی (ع) اصحاب خود را ساکت کرد، و به آنها فرمود: متفرق گردید، آنها رفتند...

۱۱۳)) توجه خاص امام علی (ع) به طبقه محروم عصر خلفاء بود، جمعی از موالی (غلامان آزاد شده) به عنوان شکایت به حضور امام علی (ع) آمدند، و شکایت خود را چنین مطرح کردند: ((در عصر رسول خدا(ص) هیچگونه تبعیضی بین عرب و غیر عرب نبود، همه انسانها در تقسیم بیت المال و در امر ازدواج بطور مساوی از حقوق اقتصادی و اجتماعی برخوردار بودند، افرادی مثل بلال و صهیب و سلمان در عهد رسول خدا(ص) با زنان عرب ازدواج کردند، ولی امروز سران قوم بین ما و اعراب، تفاوت قائلند و ما را از مزایای اجتماعی محروم کرده اند.))

امام علی (ع) به آنها فرمود: من با سران قوم در این باره صحبت می کنم تا برای رفع تبعیض اقدام جدی کنند. امام علی (ع) با سران دیدار کرد و جریان را گفت، ولی آنها نپذیرفتند.

و فریاد می زدند: چنین چیزی (تساوی بین عرب و عجم) ممکن نیست. امام علی (ع) در حالی که خشمناک بود نزد شاکیان آمد و فرمود: با کمال تأسف آنها حاضر نیستند با شما بطور مساوی، رفتار نمایند، با زندهای شما ازدواج می کنند، و در ادای حقوق و عطایا حق شما را نمی پردازند (و این روش، درست نیست، اکنون که در این وضع هستید من برای سامان گرفتن وضع اقتصادی و اجتماعی شما، به شما پیشنهاد می کنم بروید) تجارت کنید، خداوند به زندگی شما برکت عنایت فرماید، چرا که از رسول خدا(ص) شنیدم فرمود:

الرِّزْقُ عَشْرَةُ اجْزَاءٍ تَسَعُهُ اجْزَاءُ فِي التِّجَارَةِ وَ وَاحِدَةٌ فِي غَيْرِهَا.

((طریقه معاش روزانه دارای ده قسمت است که نه قسمت آن در تجارت و خرید و فروش است و یک قسمت آن در غیر تجارت می باشد.))

به این ترتیب امام علی (ع) با توجه خاصی به رسیدگی امور مالی طبقه محروم می پرداخت و وقتی نتیجه نگرفت، آنها را به پیشه تجارت و بازرگانی راهنمایی کرد تا معاش زندگی خود را تأمین نمایند.

۱۱۴)) ترحم و دلسوزی امام صادق (ع) یکی از بستگان امام صادق (ع) در غیاب آن حضرت به ناسزاگوئی به آن حضرت پرداخت و نزد مردم از آن حضرت بدگوئی می کرد. شخصی به محضر امام صادق (ع) آمد و جریان را به اطلاع امام رسانید. امام صادق (ع) هماندم به کنیز خود فرمود: آب وضو بیاور، او آب آورد، و امام وضو ساخت و مشغول نماز شد.

حماد لَحَام می گوید: من در آنجا بودم، با خود گفتم اکنون امام به آن ناسزا گو نفرین خواهد کرد، ولی برخلاف تصور من دیدم آن حضرت دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز عرض کرد: ((خدایا من حقم را به او بخشیدم، تو از من بزرگوarter و سخی تر هستی، او را به من ببخش و مؤ خذہ اش مفرما!))

سپس رقت و ترحم خاصی به آن حضرت دست داد، و همچنان در مورد آن شخص ناسزاگو دعا کرد، و من از کار آن امام بزرگوار تعجب کردم .

(۱۱۵)) از اخلاق صاحب بن عباد اسماعیل بن عباد طالقانی معروف به صاحب بن عباد (متوفی ۳۸۵ ه.ق) از علما و حکما و هوشمندان بزرگ قرن چهارم است ، او چند سال وزیر سلاطین آل بویه (که شیعه بودند) مانند مؤید الدوله و فخرالدوله دیلمی بود، و مدتی حاکم اصفهان گردید، و در تشیید و استحکام مبانی تشیع و گسترش آن ، در اصفهان و... نقش مهم داشت ، و او علماء و دانشمندان را به تاءلیف و تضعیف ، تشویق می کرد، مرحوم صدوق ، رئیس محدثین ، کتاب اخبارالرضاء (ع) را به سفارش او نوشت و...

صاحب بن عباد خود نیز دارای تاءلیفاتی بود، از جمله کتاب ((المحیط فی اللغه در هفت جلد از تاءلیفات او است ، و ده هزار شعر در مناقب اهل بیت نبوت ، و انحرافات معاندین و دشمنان اهل بیت (ع) سرود، قبرش در اصفهان ، مزار شیعیان است . از خلاق او اینکه : نقل شده ؛ روزی یکی از غلامانش شربتی برای او حاضر کرد و به او داد. صاحب وقتی که خواست آن را بنوشد، یکی از اصحاب او گفت : این شربت را نوش که زهرآلود است ، غلامی که آن شربت را داد نیز ایستاده بود، صاحب بن عباد به آن یار که گفته بود شربت را نوش ، گفت : دلیل بر قول تو چیست که در این شربت ، زهر ریخته اند.

او گفت : تجربه کن ، آن را به آن غلام که به تو داد، بده بیاشامد، تا معلوم شود.

صاحب گفت : من این کار را روا نمی دانم ، او گفت : پس آن شربت را به مرغی بده و تجربه کن ، صاحب گفت : عقوبت کردن حیوان ، جایز نیست ، سپس امر کرد شربت آن ظرف را بر زمین ریختند، و به غلام گفت : از نزد من بیرون برو، و دستور داد حقوق ماهیانه او را بدهند و قطع نکنند و گفت : انسان نباید یقین را با شک دفع کند، و عقوبت نمودن شخصی با قطع کردن روزی او، کار ناجوانمردانه است ، و من چنین کاری را انجام نخواهم داد.

(۱۱۶)) هنری از هنرهای صاحب بن عبّاد علامه بزرگ ، صاحب بن عبّاد (که پاره ای از حالات او در داستان قبل گذشت) در زمانی که وزیر فخرالدوله دیلمی بود(یعنی از سال ۳۷۳ ه.ق به بعد) به فرمان فخرالدوله ، چاهی را در کنار جاده حفر کردند تا عابری از آب آن استفاده کنند، آنگاه فخرالدوله به یکی از منشیان دستور داد تا درباره حفر آن چاه و خصوصیات آن ، سند و وقفنامه ای تنظیم کرده و بنویسد. صاحب بن عبّاد، در میان حروف ، حرف ((راء)) را نمی توانست به خوبی اداء کند و زبانش در ادای آن ، گیر می کرد، از طرفی آن منشی میانه خوبی با صاحب بن عباد نداشت .

منشی ، سندی را تنظیم کرد و عمدا کلماتی را در عبارت آن سند، به کار برد که همه کلمات آن دارای حرف ((راء)) بودند، منشی می خواست با این عمل ناپسند (و هنر منفی) خود، صاحب بن عباد را هنگام خواندن آن سند نزد شاه ، واسوخته کند، او در آن سند چنین نوشت :

امر امیرالامراء عمّره الله ان يحفر بئر فی طریق المارّه لیشرّب منه الصادر و الوارد، و حرّ ذلك فی رابع شهر رمضان المبارک بورک فيه الی یوم المحشر.

یعنی :((امیر (شاه) امیران که خدا عمرش را زیاد کند، فرمان داد چاهی در کنار جاده حفر گردد، تا افرادی که در کنار آن رفت و آمد می کنند، از آب آن بهره مند گردند، این سند در چهارم ماه رمضان نوشته شده ، تا پایان دنیا مایه برکت شود.)) منشی ، سند را به صاحب بن عبّاد داد تا آن را نزد شاه بخواند، صاحب آن سند را گرفت (وقتی که به رندی منشی پی برد، از هنر مثبت خود استفاده کرد و همان مضمون سند را به عبارت دیگری خواند که در هیچ یک از کلمات آن عبارت ، حرف ((راء)) نبود، او چنین خواند:

حکم اعدل الحکام طول الله مدّة حیاته ان یعمل قلب فی سبیل المسلمین لیتنفع منه الغادی و الرائج و کتب ذلک فی اوائل ایام الصیام المیمون لازل میمونا الی یوم القیامه .

یعنی :((عادلترین حکمرانان که خدا طول عمر به او بدهد، فرمان داد تا چاهی در مسیر مسلمین حفر گردد تا روندگان و بازگشت کنندگان از آب آن بهره مند گردند، و این سند در اوایل ماه رمضان مبارک نوشته شد، تا قیامت مایه برکت گردد.)) (۱۱۷) سه مصیبت بزرگ مردی به محضر امام سجاده(ع) آمد، و از حال و روزگار دنیای خود شکایت کرد، امام سجاده(ع) فرمود:

مسکین ابن آدم ، له فی کلّ یوم ثلاث مصائب لایعتبر بواحدّه منهن ، و لو اعتبر لهانت المصائب و امر الدنیا...

: بیچاره انسان که در هر روز، دستخوش سه مصیبت است که از هیچیک عبرت نمی گیرد، در صورتی که اگر عبرت می گرفت ، مصائب دنیا برای او آسان می شد.

۱ هر روز که از عمر او می گذرد از عمر او کاسته می گردد، در صورتی که اگر از مال او چیزی کاسته می شد قابل جبران بود، ولی کاهش عمر قابل جبران نیست .

۲ هر روز، رزقی که به او می رسد اگر از راه حلال باشد، حساب دارد، و گرنه عقاب دارد (و این حساب و عقاب در دادگاه الهی در انتظار او است .)

۳ مصیبت سو از همه بزرگتر است ، و آن اینکه هر روز که از عمر انسان می گذرد، به همان اندازه به آخرت نزدیک می گردد، ولی نمی داند که رهسپار بهشت است یا دوزخ ؟ اگر برآستی در فکر این سه مصیبت باشد، گرفتاریهای مادی ، در برابر آنها ناچیز است و آسان خواهد شد.

۱۱۸)) نمونه ای از علم علی (ع) عصر خلافت ابوبکر بود تاجری می خواست از مدینه به مسافرت طولانی برود، هزار دینار به عنوان امانت به ابوبکر سپرد، سفر او طول کشید و وقتی به مدینه بازگشت دریافت که ابوبکر از دنیا رفته است ، نزد خلیف دوم رفت و جریان خود را گفت ، او اظهار بی اطلاعی کرد، نزد عایشه دختر ابوبکر رفت ، او نیز اظهار بی اطلاعی کرد، تاجر با سلمان آشنائی داشت نزد او رفت و پریشانی خود را در مورد هزار دینار بیان کرد، سلمان او را به حضور امام علی (ع) برد و جریان را گفت .

امام علی (ع) به مسجد آمد و فرمود: امانت تاجر در فلان مکان است ، که ابوبکر آن را در آنجا پنهان نموده است ، به دستور آن حضرت ، آن مکان را شکافتند و هزار دینار را که در آنجا بود بیرون آوردند.

عمر به علی (ع) گفت : لابد ابوبکر این راز را به تو گفته بود، امام فرمودند: نه ، نگفته بود، و اگر بنای گفتن بود به تو که راز محرم او هستی می گفت ، نه به من .
عمر گفت : پس تو از کجا دانستی ؟

امام علی (ع) فرمود: ((خداوند بر زمین فرمان داده تا هر حادثه ای را که بر روی آن پدید می آید، به من خبر دهد.))
۱۱۹)) حدیثی از زینب (س) در شاعن علی (ع) لیلی غفاریه ، از بانوانی بود که مجروحین جنگ را مداوا می کرد، و زخمهای آنها را پانسمان می نمود، او می گوید: همراه رسول خدا(ص) به جبهه می رفتم و به مداوای مجروحین جنگ می پرداختیم ، و در جنگ جمل ، همراه امام علی (ع) به جبهه بصره رفتم تا مجروحان را مداوا کنم ، پس از جنگ جمل ، شب مهمان حضرت زینب (س) دختر علی (ع) شدم ، فرصت را غنیمت شمرده و به او عرض کردم : اگر سخنی از شخص پیامبر(ص) شنیده ای ، برای من بیان کن (با توجه به اینکه زینب (س) هنگام رحلت پیامبر(ص) پنج یا شش ساله بود).
زینب (س) در پاسخ من فرمود: روزی به محضر رسول خدا(ص) رفتم ، عایشه همسر آن حضرت نزدش بود، در این وقت علی (ع) به حضور پیامبر(ص) آمد، پیامبر(ص) در حضور عایشه ، اشاره به علی (ع) کرد و فرمود: انّ هذا اول الناس ایمانا و اول الناس لقاء لی یوم القیامه ، و آخر الناس لی عهدا عند الموت .

((این شخص (علی علیه السلام) نخستین شخصی است که قبول اسلام کرد، و نخستین فردی است که در قیامت بامن

ملاقات کند، آخرین است که هنگام رحلت من ، با من وداع می نماید.))

((۱۲۰)) بار علف بر دوش سلمان عصر خلافت عمر بود، سلمان به عنوان استاندار مدائن ، در این شهر خاطره ها بسر می برد، روزی مسافر غریبی از شام به مدائن آمد، او سلمان را نمی شناخت از قیافه ساده او چنین گمان کرد که یک شخص عادی و کارگر است ، بار علفی بر دوش داشت ، خسته شده بود، خطاب به سلمان گفت : (ای بنده خدا بیا این بار مرا تا فلان جا ببر.) سلمان بی آنکه ناراحت شود، فوری با کمال اشتیاق ، بار علف را به دوش کشید و به سوی مقصود حرکت کرد، در مسیر راه ، مسافر غریب دید هر کس آن کارگر بار برنده را می بیند، احترام می کند، و بعضی می گویند: سلام بر امیر! با خود گفت : براستی این شخص کدام امیر است ...؟! ناگهان دید جمعی آمدند تا بار علف را از او بگیرند، و به مسافر گفتند: ((مگر تو این شخص را نمی شناسی ؟ این استاندار مدائن ، سلمان است .))

مسافر شامی ، سخت شرمند شد و به دست و پای سلمان افتاد و معذرت خواهی کرد، و عاجزانه خواست که او را ببخشد و بار علف را تحویل دهد.

ولی سلمان به او گفت : ((تا این بار را به مقصد نرسانم به تو نخواهم داد.))

((۱۲۱)) موعظه خفته ای در زیر درخت جریربن عبدالله می گوید به مدائن رفته هوا گرم بود، از کنار درختان عبور می کردم ، ناگاه دیدم شخصی زیر درختی خوابیده و پوست گوسفندی را روی شاخه درخت افکنده تا برای او سایه بسازد، ولی تابش خورشید از آن پوست رد شده و بر روی آن شخص خوابیده افتاده است ، به جلو رفتم و آن پوست را در جایی از شاخه افکندم تا برای او سایه ای پدید آید.

در این میان ناگهان آن شخص بیدار شد، نگاه کردم دیدم سلمان است ، مرا شناخت و گفت : ای جریر! در دنیا تواضع کن ، زیرا کسی که در دنیا فروتنی کند، خداوند مقام او را در قیامت ، بالا می برد، سپس از من سؤالی کرد و فرمود: آیا می دانی تاریکی آتش دوزخ ، مجازات و نتیجه چه کاری است ؟

فرمود: فأنه ظلم الناس : ((این تاریکی (باطن و نتیجه) ظلم مردم به یکدیگر است .))

((۱۲۲)) حق خدا بر بندگان و به عکس معادین جبل می گوید: پیامبر(ص) سوار بر مرکب بود، و مرا پشت سر خود سوار کرد، در مسیر راه فرمود: ای معاذ!

عرض کردم بلی ای رسول خدا!

فرمود: هل تدری ما حق الله علی عباده ؟

((آیا می دانی حق خداوند بر بندگانش چیست ؟)):

عرض کردم : خدا و رسولش آگاهترند؟

فرمود: ((حق خدا بر بندگانش این است که تنها او را پرستش کنند و از برای او شریک نگیرند.))

سپس بعد از اندکی فرمود: ای معاذ! گفتم : بلی ای رسول خدا! فرمود: آیا می دانی حق بندگان بر خدا چیست ، هنگامی که کار نیک انجام دهند؟

عرض کردم : خدا و رسولش بهتر می دانند.

فرمود: حق بندگان نیکوکار بر آن است که : خداوند آنها را عذاب نکند.

((۱۲۳)) امام هشتم (ع) در زندان سرخس از بعضی از روایات استفاده می شود که امام هشتم حضرت رضا(ع) مدتی در شهر سرخس ، زندانی و تحت نظر بوده است از جمله : اباصلت هروی می گوید: در سرخس به کنار خانه ای که امام هشتم (ع) در آن زندانی بود رفتیم ، از زندانبانها اجازه خواستم تا با امام ملاقات کنم . آنها گفتند: نمی توانی با امام ملاقات کنی .

گفتم : چرا؟

گفتند: امام رضا(ع) تو عا شبانه روز مشغول نماز است و در یک شبانه روز هزار رکعت نماز می خواند، فقط ساعتی در آغاز روز، و قبل از ظهر، و ساعتی هنگام غروب ، نماز نمی خواند، ولی در این ساعات نیز در محل نماز خود به مناجات و راز و نیاز با خدا، اشتغال دارد...

((۱۲۴)) گفتار عمر بن خطاب در بستر رحلت خلیفه دوم ، عمر بن خطاب ، پس از ابوبکر، طبق وصیت ابوبکر به خلافت رسید و پس از ده سال و شش ماه و چهار شب خلافت ، از دنیا رفت .

فیروز (معروف به ابولؤلؤ) غلام مغیره بن شعبه او را مضروب ساخت و همین سبب فوت او پس از سه روز گردید، او در سن ۶۳ سالگی جان سپرد، و بدنش را کنار قبر پیامبر(ص) دفن کردند.

هنگامی که عمر در بستر رحلت قرار گرفت ، عبدالله بن عباس (معروف به ابن عباس) به عیادت او رفت و دید عمر بسیار

ناراحت است و بی تابی می کند، بین ابن عباس و عمر، گفتگوی ذیل به میان آمد: ابن عباس ((ای رئیس مؤمنان این بی

تابی برای چیست ؟))

عمر ای پسر عباس ، جزع و بی تابی من بخاطر فرا رسیدن مرگم نیست ، بلکه از این رو است که بعد از من چه کسی رهبر مسلمین می شود؟!

ابن عباس پیشنهاد می کنم که ((طلحه)) را رهبر مردم کن .

عمر طلحه ، آدم تند خواست ، زمام امور مسلمین را بدست چنین مردی نمی دهم .

ابن عباس ((زبیر)) را رهبر مردم کن .

عمر ربیر مرد بخیلی است ، دیدم او در مورد مقداری نخ ریسندگی با همسرش درگیر شده ، و بر او سخت می گیرد، امور

مسلمین را بدست آدم بخیل نمی سپرم .

ابن عباس ((سعید بن ابی وقاص)) را رهبر مردم کن !

عمر او همیشه با اسب و کمان سروکار دارد(و یک فرد نظامی است) تناسب با امر رهبری ندارد.

ابن عباس - عبدالرحمان بن عوف را رهبر مردم کن .

عمر نه ، او حتی نمی تواند اعضاء خانواده خود را به خوبی اداره کند.

ابن عباس ((عبدالله بن عمر)) (فرزندت) را رهبر مردم کن .

عمر با شنیدن این پیشنهاد، برخاست و درست نشست و (به این مضمون) گفت : کسی که توانائی برای طلاق دادن

همسرش بگونه صحیح ندارد، شایستگی برای رهبری را ندارد.

ابن عباس ((عثمان بن عفان)) را رهبر مردم کن .

عمر سوگند به خدا اگر عثمان را رهبر مردم قرار دهم ، افراد خاندان خود را بر گرده مؤمنین سوار می کند، و در نتیجه ترس

آن دارم که او را بقتل برسانند (عمر، سه بار این سخن را تکرار کرد).

در این وقت ، ابن عباس سکوت کرد، عمر به او گفت از رفیقت علی (ع) یاد کن .

ابن عباس پس بیا و علی (ع) را رهبر مردم کن .

عمر- ((سوگند به خدا جزع و بی تابی من برای همین است که حق را از صاحبانش گرفتم ، سوگند به خدا اگر علی (ع) را

رهبر مردم کنم ، قطعا آنها را به سوی جاده عظیم هدایت ، سوق می دهد، و اگر مردم از او پیروی کنند، آنها را وارد بهشت

می نماید.)) به این ترتیب ، عبدالله بن عباس نام شش نفر از شورای شش نفری عمر بن خطاب را (که قصه آن را در داستان

بعد می خوانید) به اضافه عبدالله بن عمر به میان آورد، عمر پنج نفر از آنها را شایسته این مقام ندانست ، ولی علی (ع) را به شایستگی کامل یاد کرد، و علت ناراحتی خود را گرفتن حق از صاحبان حق ، بیان نمود.

ولی در عین حال بعدا شورای شش نفری خلافت را عنوان کرد، که جریان آن را در داستان بعد بخوانید...

۱۲۵)) شورای شش نفره از شورای شش نفره عمر بن خطاب ، در تاریخ اسلام ، بسیار یاد می شود. می پرسند: این شورا چه بود؟ و طرح آن از ناحیه چه کسی بود و چگونه اجرا شد؟، در پاسخ به داستان زیر توجه کنید:

۲۶ ذیحجه سال ۲۳ هجری عمر بن خطاب توسط شخصی ایرانی بنام ((ابولؤلؤ)) مضروب شد و همین حادثه باعث مرگ او گردید. عمر بن خطاب در آخر عمر، زید بن سهل معروف به ((ابوطلحه انصاری)) را خواست و چنین وصیت کرد: ((بعد از آنکه از دنیا رفتم و مرا به خاک سپردید، پنجاه نفر از انصار را انتخاب کن و با شمشیرهای کشیده ، آماده باشید، من موضوع خلافت را به شش نفر واگذاشتم که آنها در مجلس مشورت خود، یکی از افراد خود را به عنوان خلیفه برگزینند، آن شش نفر عبارتند از:

۱ علی علیه السلام ، ۲ طلحه ، ۳ زبیر ، ۴ سعد وقاص ، ۵ عبدالرحمان بن عوف ، ۶ عثمان .

پس از اجتماع آنها در جلسه شورا، آنها را مجبور کنید که هر چه زودتر، خلیفه مرا تعیین کنند، و مسأله تعیین خلیفه را از سه روز، تاخیر نیندازند.

اگر پنج نفر از آنها به یک نفر اتفاق کردند، و یک نفر سرپیچی کرد، او را گردن بزن ، و اگر چهار نفر امضاء کرد و دو نفر امتناع ورزید، گردن این دو نفر را بزن ، و اگر سه نفر، یک طرف ، و سه نفر دیگر در جانب دیگر بودند، به آن سه نفری که عبدالرحمان بن عوف در میان آنها است ، میدان بده و دیگران را وادار تا موافقت کنند و مخالف را گردن بزن .

پس از آنکه ، عمر بن خطاب از دنیا رفت و پیکر او را به خاک سپردند، ابوطلحه انصاری ، شش نفر نامبرده را در خانه عایشه یا در محل بیت المال به گرد هم آوردند، جلسه شورا تشکیل شد، طلحه حق خود را به عثمان بخشید، زبیر حق خود را به علی (ع) بخشید، سعدوقاص ، حق خود را به پسرعمویش عبدالرحمان بن عوف بخشید، در نتیجه امر خلافت به سه نفر (علی و عثمان و عبدالرحمان) انحصار یافت و به مرحله حساسی رسید.

عبدالرحمان به علی (ع) متوجه شد و گفت : ((من با تو بیعت می کنم ، مشروط بر اینکه به کتاب خدا و سنت پیامبر(ص) و روش ابوبکر و عمر کار کنی !!))

علی (ع) فرمود: ((من به کتاب خدا و سنت پیامبر(ص) و اجتهاد و تشخیص خودم ، عمل خواهم کرد.))

عبدالرحمان به عثمان رو کرد و گفت : ((آیا تو پیشنهاد مرا می پذیری ؟

عثمان گفت : آری .

عبدالرحمان ، دوباره به علی (ع) توجه کرد و گفت : ((با تو با شرط فوق بیعت می کنم .))

علی (ع) همان پاسخ را داد، ولی عثمان پذیرفت .

برای بار سوم نیز عبدالرحمان به علی (ع) پیشنهاد کرد، ولی همان پاسخ قبل را شنید، عبدالرحمان به عثمان گفت : ((آیا

شما می پذیرید؟))

عثمان گفت : آری پذیرفتم ، عبدالرحمان دست به دست عثمان داد و گفت : ((سلام بر تو ای امیر مؤمنان .))

به این ترتیب ، عثمان به عنوان خلیفه معرفی شد و بر مسند خلافت نشست . تو خود مفصل بخوان از این مجمل .

۱۲۶)) ورود حضرت رضا(ع) به قم وقتی که حضرت رضا(ع) به فرمان مأمون نگزیر شد که از مدینه به سوی خراسان

حرکت کند، انحضرت از راه بصره به بغداد آمد و از آنجا به سوی قم روانه شد، اهالی قم با استقبال عظیمی آن حضرت را

وارد قم کردند، بسیاری آن حضرت را به مهمانی به منزل خود دعوت کردند، تا اینکه حضرت فرمود: ناچه من در هر جا توقف

کرد همانجا می روم ، ناچه در خانه مرد صالحی توقف کرد، که شب در خواب دیده بود امام هشتم (ع) مهمان او شده است .

امام در همانجا پیاده شد و مهمان آن مرد گردید، و اکنون آن خانه به صورت مدرسه علمیه بنام مدرسه رضویه در خیابان آذر

قم معروف است .

این موضوع که خلاصه آن بیان شد بیانگر موقعیت خاص مذهبی قم در اواخر قرن دوم هجرت است که امام هشتم حضرت

رضا (ع) در مسیر خود به خراسان ، از آن دیدن کرده است ، و این ماجرا در سال ۲۰۰ هجری واقع شد یعنی یکسال قبل از

ورود حضرت معصومه (س) به قم ، زیرا حضرت معصومه (س) در سال ۲۰۱ ه ق وارد قم گردید.

۱۲۷)) شکایت پشه به درگاه سلیمان حضرت سلیمان (ع) که بر همه موجودات حکومت می کرد، زبان همه را می دانست ،

و در ستیزهای آنها بین آنها داوری می کرد.

روزی پشه ای از سر علفها برخاست و به حضور سلیمان (ع) آمد و گفت : به دادم برس ، و مرا از ظلم دشمنم نجات بده !

سلیمان گفت : دشمن تو کیست ؟ و شکایت تو از او چیست ؟

پشه گفت : دشمن من باد است ، و شکایتم از باد این است که هر وقت به من می رسد مرا مانند پر کاهی به این دشت و آن

دشت می برد و سرنگون می سازد.

سلیمان گفت: درد دادگاه عدل من باید هر دو خصم حاضر باشند تا حرفهای آنها را بشنوم و بین آنها قضاوت کنم.

خصم تنها گرد بر آرد، صد نفیر***هان و هان، بی خصم قول او مگیر

پشه گفت: حق باتو است، که باید خصم حاضر گردد.

حضرت سلیمان به باد صبا فرمان داد تا در جلسه دادگاه حاضر شود، و به اعتراض شاکی، جواب دهد.

باد بی درنگ به فرمان سلیمان، تن نهاد و در جلسه دادگاه حاضر شد، سلیمان به پشه گفت همین جا باش، در میان شما قضاوت کنم.

پشه گفت: اگر باد اینجا باشد من دیگر نیستم، زیرا باد مرا می گریزند.

گفت: ای شه! مرگ من از مرگ اوست***خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار***کاو برآرد از نهاد من دمار

ای برادر! این جریان را خوب دریاب، و بدان که اگر خواسته باشی نسیم باد خدائی و بهشتی بر روح و جان تو بوزد، پشه های گناه را از وجود خود دور ساز، وقتی که روح و جان تو، فرودگاه پشه ها مادیت گردد بدانکه در آنجا باد روحبخش الهی و نور خدائی نیست. چرا که وقتی نور تابید، سایه های را از بین می برد.

(۱۲۸) جمیله بانوی شهید پروری حنظله جوان مخلص و دلاوری بود که صبح شب زفاف خود، هنوز وقت غسل کردن نداشت، به میدان جنگ احد رفت و با دشمنان جنگید تا به شهادت رسید، هنگام تشییع جنازه او، پیامبر (ص) فرمود: می بینم که فرشتگان با ظرفها و آب بهشت او را غسل می دهند، از این رو او به عنوان ((غسل الملائکة)) (غسل داده شده از جانب فرشتگان) معروف گردید.

او همسر قهرمانی بنام جمیله داشت، پس از مدتی پسری از متولد شد، نام او عبدالله گذاشتند، این پسر با پرورش و آموزشهای مادری همچون جمیله بزرگ شد و راه پدر را پیشه خود ساخت، همواره مدافع اسلام بود، تا آن زمان که پس از جریان شهادت امام حسین (ع)، ماجرای دلخراش ((حره)) در مدینه پیش آمد.

این ماجرا چنین بود که یزید در سال ۶۳ ه ق اواخر ماه ذیحجه به مأمورین خونخوار خود دستور داد، به کشتار مردم مدینه دست بزنند، زیرا آنها به یزید اعتراض کرده بودند که چرا امام حسین (ع) و یارانش را کشته است.

در این فاجعه غمبار هفتصد مرد از مفسران عالیقدر قرآن کشته شدند، وضع تسلط یزیدیان آنچنان بود که هیچکس قدرت مقابله با آنها را نداشت، در چنین شرائطی، عبدالله بن حنظله، فرزند جمیله با جمعیت اندکی آماده مقابله و درگیری با لشکر

خونخوار یزید شدند، او مردم را به جنگ دعوت می کرد، برادر مادریش محمد بن ثابت ، و هشت پسر خودش را یکی پس از دیگری به جنگ بایزیدیان فرستاد و همه آنها به شهادت رسیدند، سرانجام خود عبدالله یکه و تنها به میدان رفت و در یک جنگ نابرابر، شهید شهادت نوشید.

به این ترتیب شوهر جمیله در جنگ احد شهید شد، دو پسرش و هشت نوه اش در فاجعه حره به شهادت رسیدند، در حالی که او در این هنگام بیش از هفتاد سال داشت ، این بانوی دلاور از بانوان نادری است که مدال شهید پروری را از تاریخ اسلام گرفته است .

۱۲۹)) کیفر راهزن گستاخ امام سجاد (ع) برای شرکت در مراسم حج، عازم مکه شد، در مسیر راه به بیابان بین مکه و مدینه رسید و همچنان سوار بر شتر حرکت می کرد، ناگاه یک دزد و راهزن قلدری به آن حضرت رسید و سر راه او را گرفت و گفت : پیاده شو!

امام فرمود: از من چه می خواهی ؟ دست بردار!

او گفت : می خواهم تو را بکشم و اموالت را برای خودم بردارم .

امام فرمود: هر چه دارم ، آن را جدا کرده و به تو می دهم و برای تو حلال می کنم ، فقط مقدار اندکی بر می دارم تا مرا به مقصد برساند.

راهزن قبول نکرد، همچنان اصرار داشت که می خواهم تو را بکشم .

در این هنگام ، امام سجاد (ع) به او فرمود: فاین ربک ؟ ((پس خدای تو در کجاست ؟ اگر مرا بکشی خداوند قصاص خواهد کرد.))

او با کمال گستاخی گفت : هونائم : ((خدا در خواب است .))

در این هنگام امام سجاد (ع) به خدا متوجه شد و از او مدد خواست ، ناگاه دو شیر در بیابان حاضر شدند، یکی از آنها سر آن راهزن ، و دیگری پای او را گرفتند و کشیدند و دریدند، امام در این حال به او فرمود: ((تو گمان کردی که خدا در خواب است ، این است جزای تو، اکنون بچش عذاب گستاخی خود را.))

۱۳۰)) بانوئی باصلابت و فهیم ابوظلحه انصاری نخستین میزبان پیامبر(ص) در مدینه ، همسری داشت که به او (ام سلیم) می گفتند. ام سلیم هنگامی که دختر بود، به اسلام گرویده بود، ابوظله از او خواستگاری کرد، او قاطعانه در پاسخ ابوظلحه گفت : ((همسر تو می شوم مشروط بر اینکه قبول اسلام کنی .))

او در این باره و در مورد بی اساسی آئین بت پرستی ، با ابوطلحه گفتگوی بسیار کرد تا اینکه ابوطلحه به اسلام گروید و ام سلیم با او ازدواج کرد، ام سلیم مهریه خود را همان اسلام ابوطلحه قرار داد.

پس از مدتی این زن و شوهر، دارای پسری شدند، این پسر همدمی زیبا برای آنها بود، تا روزی سخت بیمار گشت و در همین بیماری جان سپرد.

ابوطلحه بیرون بود و اطلاع نداشت ، ام سلیم ، جنازه کودکش را در جامه ای پیچید و در گوشه ای نهاد، ابوطلحه به خانه آمد، ام سلیم بدون آنکه وانمود کند، پسرش مرده ، غذای مطبوعی که پخته بود نزد شوهر گذاشت ، ابوطلحه از حال پسرش جويا شد، ام سلیم گفت : ((او خوابیده ، غذایت را بخور.))

ام سلیم با لبخندها و گفته های شیرینش ، شوهر را سر گرم کرد و در این میان به او گفت : ((راستی چندی قبل امانتی نزد تو بود و آن را به صاحبش رد کردم ، قطعاً نگران نیستی .))

ابوطلحه گفت : چرا نگران باشم ، باید امانت را به صاحبش رد کرد.

ام سلیم گفت : خداوند فرزندی را که به من و تو امانت داده بود، امروز آن را از ما گرفت .

ابوطلحه از صبر و تحمل همسرش تعجب کرد و گفت : ((من به صبر و استقامت به تو سزاوارترم ، بر خاست و بچه را غسل داد و کفن کرد و به خاک سپرد.))

آنگاه ابوطلحه به حضور پیامبر (ص) آمد و جریان صبر و شکیبائی و دانائی همسرش را برای پیامبر (ص) تعریف کرد پیامبر (ص) از اینکه در امتش چنین بانویی وجود دارد، شاد گردید و خدا را چنین شکر کرد: ((خداوند را شکر می کنم که در امت من بانویی همچون بانوی بااستقامت بنی اسرائیل در امت موسی (ع)، قرار داده است (که استقامت او نیز در برابر حوادث تلخ این گونه بود).

((۱۳۱)) کلاه شرعی عرب بادیه نشینی ، شترش گم شده بود، سوگند خورد که وقتی آن را پیدا کرد، فقط به یک درهم بفروشد، سرانجام پس از جستجو، شترش پیدا شد، از سوگند خود پشیمان گشت و با خود گفت : چنین شتر را به یک درهم بفروشم؟! آیا حیف نیست؟!))

از طرفی می خواست از مسؤلیت سوگندش ، آزاد شود، فکرش به اینجا رسید که گربه ای را به گردن شتر خود آویزان کند، و آن را با گربه بفروشد، این کار را کرد و فریاد می زد: ((چه کسی شتری را می خرد به یک درهم ، و گربه ای را به صد درهم؟، ولی این دو را با هم می فروشم .))

به این ترتیب خواست کلاه شرعی کند، و هم شترش به قیمت خوب، فروخته شود و هم بر خلاف سوگندش رفتار نکرده باشد. شخصی به او رسید و گفت: ((چه ارزان بودی ای شتر، اگر این گردنبد را بر گردن نداشتی؟!))

۱۳۲)) گردان چهار هزار نفری ایرانی در جنگ صفین ربیع بن خثیم، معروف به خواجه ربیع، که مرقد شریفش در مشهد واقع شده از اهالی کوفه و از قبیله تمیم بود، او از پارسایان روزگار و از اصحاب امام علی (ع) به مرزهای کشور اسلامی آن روز، رفت و به پاسداری از مرزها پرداخت، گاهی والی آن حضرت در ری و قزوین بود و گاهی در آذربایجان. هنگامی که جنگ صفین (جنگ سپاه علی (ع) با سپاه معاویه) به میان آمد، امام علی (ع) برای والیان خود نامه نوشت و آنها را به کمک و فرستادن سپاه، دعوت نمود، خواجه ربیع با چهار هزار نفر از مردم ری با تجهیزات جنگی به سوی جبهه صفین حرکت کرد، وقتی که این سپاه به سرزمین صفین رسیدند امام علی (ع) که در انتظار آنها به سر می برد، دستور حمله را صادر کرد.

این فراز تا تاریخی بیانگر شرکت فعال ایرانیان در جنگ صفین و حمایت آنها از امام علی (ع) است، و از این مطلب استفاده می شود که جریان شیعی در عصر خلافت علی (ع) در ایران، فعال بوده است.

۱۳۳)) دعای خضرنبی برای دوست علی (ع) اعمش می گویند: در مدینه کنیز سیاه چهره نابینائی را دیدم که آب به مردم می داد می گفت: به افتخار دوستی علی بن ابیطالب، بیاشامید، بعد از مدتی او را در مکه دیدم که بینا بود و به مردم آب می داد و می گفت: ((به افتخار دوستی علی بن ابیطالب (ع) آب بنوشید، به افتخار آن کس که خداوند به واسطه او بینائیم را به من باز گردانید!))

نزدیک رفتم و به او گفتم قصه بینائی تو چگونه است؟

گفت: روزی مردی به من گفت ((ای کنیز! تو کنیز آزاد شده علی بن ابیطالب (ع) و از دوستان او هستی؟!)) گفتم: آری.

گفت: ((خدایا! اگر این زن راست می گوید، (و در محبت خود به علی (ع) صادق است) بینائیش را به او بر گردان.)) سوگند به خدا، بعد از این دعا، بینا شدم و خداوند نعمت بینائی را به من باز گردانید.

به آن مرد گفتم: تو کیستی؟

گفت: اناالخصروانا من شیعه علی بن ابیطالب.

((من خضرهستم، شیعه علی (ع) می باشم.))

۱۳۴)) امام علی (ع) حلال مشکلات جمعی از مسیحان به همراه راهب خود به مدینه آمده و به مسجد وارد شدند و همراه خود قطعات طلا و اموال گرانبه‌تری آورده بودند .

راهب در مسجد خود را به جمعیتی که در مسجد در حضور ابوبکر نشسته بودند رسانید و پس از ادای احترام ، گفت :

((کدامیک از شما خلیفه پیامبر و امین دین است ؟))

حاضران به ابوبکر اشاره کردند .

راهب به ابوبکر متوجه شد و گفت : نام تو چیست ؟

ابوبکر: نام من ((عتیق)) است .

راهب دیگر چیست ؟

ابوبکر: نام دیگرم ((صدیق)) است .

راهب دیگر چیست .

ابوبکر: نام دیگری ندارم .

راهب : مقصود من تو نیستی ، شخص دیگری است .

ابوبکر: منظور تو چیست ؟

راهب من همراه جمعی از روم آمده ام و بار شتر من ، طلا و نقره است ، منظور من از پیمودن راه طولانی و آمدن به اینجا

این است که مسائلی از خلیفه پیامبر (ص) بپرسم ، که اگر پاسخ صحیح داد، آئین اسلام را بپذیرم و از امر خلیفه رسول خدا

(ص) اطاعت نمایم ، ضمناًموالی را با خود آورده ام تا آن را بین مسلمین تقسیم کنم .و اگر خلیفه نتوانست پاسخ دهد، به

وطن باز می‌گردم .

ابوبکر گفت : شما باید به من امان و آزادی بدهی که مورد آزار قرار نگیرم .

ابوبکر: در امان هستی بپرس .

راهب : به خبر بده : ۱- آن چیست که برای خدا نیست ، ۲ و در نزد خدا نیست ، ۳ و خدا آن را نداند؟!

ابوبکر در پاسخ این سه سؤال متحیر شد، پس از سکوت طولانی ، به بعضی از اصحاب گفت که عمر را حاضر کنید . عمر را

اطلاع دادند و به مجلس آمد، راهب رو به عمر کرد و سؤالات خود را مطرح نمود، او نیز از پاسخ درمانده شد، سپس عثمان را

خبر کردند و به مسجد آمد، راهب از او پرسید، او نیز درمانده شد (همه‌همه در مسجد افتاد و می‌گفتند خدا همه چیز را می

داند و همه چیز در نزد او هست ، این چه سؤالهای نامناسبی است که راهب می پرسد؟! راهب گفت : اینها پیران بزرگواری هستند ولی متأسفانه به خود مغرور شده اند، سپس تصمیم گرفت تا به وطن باز گردد. در این هنگام سلمان با سرعت به حضور امام علی (ع) آمده و جریان را به او خبر داد و از آن حضرت استمداد نمود تا آبروی اسلام را حفظ کند .

امام (ع) با دو فرزندش حسن و حسین (ع) وارد مسجد شد، وقتی که جمعیت مسلمین او را دیدند، شادمان شدند و تکبیر گفتند، بر خاستند و با احترام ، آن حضرت را به پیش خواندند . ابوبکر به راهب گفت : کسی که تو می خواستی حاضر شد، هر چه سؤال داری از او بپرس . راهب به آن حضرت رو کرد و گفت : نام تو چیست ؟

علی : نام من نزد یهود ((الیا)) و در نزد مسیحیان ((ایلیا)) و نزد پدرم ((علی)) و نزد مادرم ((حیدر)) است .

راهب : چه نسبتی با پیامبر داری ؟ علی : او برادر و پسر عموی من است و من داماد او هستم .

راهب : به حق عیسی (ع) مقصود و گم شده من تو هستی ، اکنون به من خبر بده : آن چیست که برای خدا نیست ، و در نزد خدا نیست ، و خدا آن را نمی داند؟!

علی : آنکه برای خدا نیست ، فرزند و همسر است ، و آنکه در نزد خدا نیست ، ظلم که در نزد او نسبت به بندگان نیست ، و آنکه خدا آن را نمی داند، شریک است که او در ملک خود آن را برای خود نمی داند .

راهب تا این پاسخها را شنید بر خواست و زناز و کمر بند خود را باز کرد، و کنار گذاشت ، و سر امام (ع) را در آغوش گرفت و بین دو چشم آن حضرت را بوسید و گفت : گواهی می دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست ، محمد(ص) رسول خدا است و جانشین رسول خدا(ص) و امین این امت و معدن حکمت و این دین و سر چشمه علم و برهان هستی ، نام تو در تورات ((الیا)) و در انجیل ((ایلیا)) در قرآن ، ((علی)) و کتابهای پیشین ((حیدر)) است ، من تو را وصی بحق پیامبر (ص) یافتم ، و تو بعد از پیامبر(ص) سزاوار مقام رهبری می باشی ، و سزاوار است که تو در این مجلس بنشینی ، بگو بدانم سر گذشت تو با این قوم چیست ؟ امام علی (ع) پاسخ خلاصه ای به او داد.

آنگاه راهب بر خاست و همه اموال خود را به آن حضرت تقدیم کرد، امام علی (ع) آن را گرفت و در همان مجلس بین مستمندان مدینه تقسیم نمود، راهب و همراهان در حالی که مسلمان شده بودند به وطن باز گشتند.

(۱۳۵)) تسلیم در برابر مقدرات الهی اسماعیل از فرزندان بسیار با کمال امام صادق (ع) بود، او در زمان حیات امام صادق (ع) از دنیا رفت و آن حضرت را سوگ خود نشانید، شاگردان آن حضرت نیز، سخت متاثر شدند چرا که از محضر اسماعیل بهره

مند می شدند و او را مردی بزرگ و فقیهی سترگ می دانستند حتی بعضی گمان می کردند که امام بعد از امام صادق (ع) به اسماعیل است .

امام کاظم (ع) می گوید: پدرم امام صادق (ع) به من فرمود: نزد مفضل (یکی از شاگردان بر جسته امام صادق) برو، و در مورد وفات اسماعیل به او تسلیت بگو، و سلام مرا به او برسان و از قول من به مفضل بگو:

اصبنا باسماعیل فصبنا فاصب کما صبرنا، اذاردنا امرواراد الله امراسلمنا لامراللهه .

((به فراق اسماعیل سوگوار شدیم ، پس صبر کردیم ، تو نیز مانند ما صبر کن ، وقتی ما چیزی را خواستیم ، و خدا چیز دیگری خواست ، تسلیم فرمان خدا هستیم .))

(۱۳۶)) دعای مورچه در زمان حضرت سلیمان ، بر اثر نیامدن باران ، قحطی شدیدی به وجود آمد، بناچار مردم به حضور حضرت سلیمان آمده و از قحطی شکایت کردند و در خواست نمود تا حضرت سلیمان برای طلب باران ، نماز ((استسقاء)) بخواند.

سلیمان به آنها گفت : فردا پس از نماز صبح ، با هم برای انجام نماز استسقاء به سوی بیابان حرکت می کنیم .

فردای آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح ، به سوی بیابان حرکت کردند، ناگهان سلیمان (ع) در راه مورچه ای را دید که پاهایش را روی زمین نهاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند نموده و می گوید: خدایا ما نوعی از مخلوقات تو هستیم ، و از رزق تو، بی نیاز نیستیم ، ما را به خاطر گناهان انسانها، به هلاکت نرسان .))

سلیمان (ع) رو به جمعیت کرد و فرمود: به خانهایتان باز گردید، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچگان) سیراب کرد . در آن سال آنقدر باران آمد که سابقه نداشت . آری گناه موجب بلا از جمله قحطی خواهد شد .

(۱۳۷)) بهانه ندادن به دشمن بین امام باقر(ع) و یکی از نواده های امام حسن (ع) بر خوردی شد (گویا بر سر مزرعه ای سخنی به میان آمد و نواده امام حسن (ع) بیش از حق خود مطالبه می کرد).

عبدالملک (یکی از شاگردان امام باقر علیه السلام) می گوید، من به نیت اینکه بین آنها را اصلاح بدهم به حضور امام باقر(ع) رفتم ، امام باقر (ع) به من فرمود: ((تو در کار ما دخالت نکن ، مثل ما با پسر عموهایمان همچون مثل مردی است

که در بنی اسرائیل بود، او دو دخترش را شوهر داده بود، یکی از دامادهایش ، کشاورز بود، و دیگری فخر (کوزه گر) بود، روزی به خانه یکی از دخترانش رفت و احوال دختر را پرسید، او گفت : ((شوهرم کشاورز است و امسال زراعت بسیار دارد،

اگر باران بیاید، حال و روزگار ما خیلی خوب خواهد شد.))

سپس او به خانه دختر دیگرش رفت و حال او را پرسید، او گفت: ((شوهر من کوزه گر است، و کوزه های بسیار ساخته (و در آفتاب گذارده تا خشک شود) اگر باران نیاید، حال و روزگار ما، بسیار خوب می شود .

آن مرد، از آنجا رفت و عرض کرد: ((خدایا خودت هر چه صلاح آنها را می دانی همان را اختیار کن .))

آنگاه امام باقر (ع) فرمود: ((وضع ما نیز با بستگان خود، این گونه است، شما دخالت نکنید و احترام آنها را نگه دارید.))

۱۳۸)) نغین عقیق، و سه جمله در آن! وقتی که اخبار نبوت پیامبر اسلام (ص) به حبشه رسید، نجاشی پادشاه عادل و حقیقی حبشه به وزیرای خود گفت: ((من می خواهم این شخصی را که در مکه ادعای پیامبری می کند، امتحان کنم، به این ترتیب که هدایائی را نزد او می فرستم، و در میان هدایا نغین یاقوت و نغین عقیق می گذارم، اگر او دنیا طلب باشد و ادعای پیامبری را برای رسیدن به پادشاهی، نموده باشد، از آن نغین ها، یاقوت را برای خود بر می دارد، و اگر پیغمبر به حق باشد، عقیق را بر می دارد.

به دنبال این تصمیم، هدایای گرانبهائی تهیه کرد و در میان آنها نغین یاقوت و عقیق گذاشت و برای پیامبر(ص) فرستاد. هنگامی که این هدایا به پیامبر(ص) رسید، آنها را پذیرفت و بین اصحاب خود تقسیم نمود، و برای خود چیزی برنداشت جز نغین عقیق را که سرخ بود، سپس آن را به علی (ع) و فرمود: ((ای علی! یک سطر (جمله) روی این نغین بنویس)) و آن جمله ((لااله الاالله)) باشد.

امام علی (ع) آن نغین را گرفت و نزد حکاک (نغین ساز) برد و فرمود: روی این نغین دو جمله بنویس، یک جمله را که رسول خدا(ص) دوست دارد و آن ((لااله الاالله)) است و یک جمله را که من دوست دارم و آن: ((محمد رسول الله)) است. نغین ساز به همین سفارش عمل کرد، امام علی (ع) نزد او آمد و نغین را گرفت و به حضور پیامبر (ص) آورد، پیامبر (ص) دید روی آن به جای یک جمله سه جمله نوشته شده است، به علی (ع) فرمود: من گفته بودم یک جمله (لااله الاالله) نوشته، نه سه جمله.

علی (ع) عرض کرد: سوگند به حق تو، من به نغین ساز گفتم: یک جمله را که تو دوست داری (لااله الاالله) بنویسد و یک جمله را که من دوست دارم (محمد رسول الله) بنویسد، ولی از جمله سوم هیچگونه خبری ندارم.

هماندم جبرئیل بر رسول خدا (ص) نازل شد و عرض کرد: پروردگار بزرگ می فرماید: تو آنچه را دوست داشتی (یعنی لاله الاالله) نوشتی، و علی (ع) آنچه را دوست داشت (یعنی محمد رسول الله) را نوشت، و من نیز در آن نغین جمله ای را که دوست دارم یعنی ((علی ولی الله)) را نوشتم.

(۱۳۹)) درس اعتقاد پاک از یک مادر شهید حارثه پسر سراقه یکی از دلاوران مخلص و ثابت قدم اسلام در صدر اسلام بود، و بقدری شیفته اسلام بود که آروز داشت در راه دفاع از اسلام جان عزیزش را فدا کند، از این رو به پیامبر (ص) عرض کرد: دعا کن تا خداوند مقام شهادت را نصیب من کند.

پیامبر (ص) نیز برای او چنین دعا کرد: ((خدایا مقام شهادت را به حارثه روزی گردان.))

حارثه در جنگ بدر شرکت، با کمال دلاوری به حمایت از اسلام پرداخت، سرانجام تیری از ناحیه دشمن به گلوئی او اصابت کرد و به شهادت رسید؛ خبر شهادت او به مادر و خواهرش رسید.

مادر و خواهر او همراه سایر بانوان که به استقبال پیامبر (ص) می رفتند، حرکت کردند، مادر او می گفت: سوگند به خدا تا پیامبر (ص) نیاید و از او نپرسم که آیا پسر من در بهشت است یا در دوزخ، گریه نمی کنم، وقتی که پیامبر (ص) آمد و در پاسخ سؤال من فرمود: در دوزخ است آنقدر گریه کنم که پایان نیابد، و اگر فرمود: پسر من در بهشت است، هرگز گریه نمی کنم، بلکه بسیار شادمان خواهم شد.

پیامبر (ص) به سوی مدینه می آمد، مادر حارثه در راه به حضور پیامبر (ص) رسید و عرض کرد: ((میدانی که من پسر من را بسیار دوست داشتم، او نوردیده ام بود، در عین حال با شنیدن خبر شهادتش گریه نکردم، با خود گفتم پس از آمدن پیامبر (ص) از آن حضرت می پرسم که آیا پسر من در بهشت است یا در دوزخ، اگر فرمود: در دوزخ است، آنگاه ناله و گریه ام بلند می شود.))

پیامبر (ص) به فرمود: بهشت درجاتی دارد، پسر من در فردوس اعلی در بالاترین مقام بهشت است. مادر گفت: بنابراین هرگز برای او گریه نمی کنم.

پیامبر (ص) آبی طلبد و اندکی از آن برداشت و مضمضه کرد و سپس از آن آب آشامیدند و به دستور پیامبر (ص) اندکی از آن آب به گریبان خود پاشیدند، سپس به مدینه بازگشتند، نوشته اند: ((وما بالمدینه امرئتان اقرعینا مهمما ولا اسر.))

((بعد از جنگ بدر (تا مدتی) هیچ زنی در مدینه دیده نشد که خوشحالتتر و چشم روشنتر از این مادر و خواهر شهید باشد.))

(۱۴۰)) اعتراض کوبنده جوان غیور به ابوهیرره معاویه عده ای از صحابه و تابعین دروغگو را با پول خریده بود تا آنها بر ضد امام علی (ع)، حدیث جعل کنند، مانند ابوهیرره، عمروعاص و مغیره بن شعبه از صحابه، و مانند عروه بن زبیر از تابعین.

ابوهریره بعد از شهادت علی (ع) به کوفه آمده بود، و با طرفندهای عجیبی، (با حمایت از قدرت معاویه) مطالبی را که با شاعر علی (ع) نامناسب بود، می بافت و به پیامبر (ص) نسبت می داد، شبها کنار ((باب الکنده)) مسجد کوفه می نشست و عده ای را با اراجیف خود منحرف می کرد. شبی یکی از جوانان غیور و آگاه کوفه در جلسه او شرکت کرد، پس از شنیدن گفتار بی اساس او، خطاب به او گفت: تو را به خدا سوگند می دهم آیا شنیده ای که رسول خدا در مورد علی (ع) این دعا را کرد:

((اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه)):

((خدایا دوست بدار، کسی را که علی (ع) را دوست بدارد و دشمن بدار کسی را که علی (ع) را دشمن دارد.))

ابوهریره (دید نمی تواند این حدیث روشن و قاطع را رد کند) گفت: اللهم نعم: ((خدا را گواه می گیرم آری شنیده ام.)) جوان غیور گفت: ((بنابراین، خدا را گواه می گیرم که تو دشمن علی (ع) را دوست می داری و دوست علی (ع) را دشمن داری (پس مشمول نفرین رسول خدا ((ص)) هستی)، سپس آن جوان بر خاست و با کمال بی اعتنائی آن جلسه را ترک نمود.

(۱۴۱)) قطع سخنرانی عبدالله زبیر، توسط فریادهای محمد حنفیه زبیر بن عوام پسر عمه رسول خدا (ص) بود زیرا مادرش صفیه دختر عبدالمطلب، عمه پیامبر (ص) بود، و از طرفی زبیر برادرزاده خدیجه (س) بود زیرا ((عوام)) برادر خدیجه بود. زبیر بیست فرزند داشت، معرفتین و بزرگترین آنها عبدالله بن زبیر بود که در سال ۶۴ هجری در مکه ادعای خلافت کرد. سرانجام در سال ۷۳ هجری در مکه توسط سپاه عبدالملک (پنجمین خلیفه اموی) محاصره شد و به هلاکت رسید، او گر چه با بنی امیه دشمنی می کرد، تا آنجا که امام علی (ع) او را ((مشئوم)) (بد سرشت) خواند و فرمود: مازال الزبیر رجلامنا اهل البیت حتی نشاءابنه المشمئوم، عبدالله.

((زبیر همواره مردی از ما اهل بیت (ع) بود تا آن هنگام که پسر ناشایسته اش عبدالله، بزرگ شد.))

روزی عبدالله بن زبیر سخنرانی می کرد، در ضمن سخنرانی از امام علی (ع) بد گوئی نمود، این خبر به محمد حنفیه یکی از پسران امام علی (ع) رسید، بر خاست و به مجلس سخنرانی او آمد و دید عبدالله روی کرسی خطابه ایستاده و گرم سخن است.

محمد بن حنفیه با فریادهای خود، سخنرانی او را بهم زد و خطاب به مردم گفت:

شاهت الوجوه اینتقص علی و انتم حضورا...

((زشت باد روی هأیا در این مجلس از علی (ع) بد گوئی می شود و شما حضوردارید و اعتراض نمی کنید؟))

علی (ع) دست خدا و صاعقه ای از فرمان خدا برای سرکوب کافران و منکران بود، او آنها را به خاطر کفرشان کشت ، دشمنان با او دشمنی کردند و حسادت ورزیدند و هنوز پسر عمویش رسول خدا(ص) زنده بود، بر ضد او توطئه می کردند، هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت کرد، کینه های دشمنان آشکار گردید، بعضی حقش را غضب کردند و بعضی تصمیم قتل او را گرفتند، و بعضی او ناروا گفتند و نسبت ناروا به او دادند...سوگند به خدا جز کافری که ناسزاگوئی به رسول خدا (ص) را دوست می دارد، به علی (ع) ناسزا نمی گوید، آنانکه زمان پیامبر (ص) بوده اند اکنون زنده اند و می دانند که پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود:

لا یحبک الا مؤمن و لا یبغضک الا منافق .

((تو را جز مؤمن دوست ندارد و جز منافق دشمن ندارد.))

وسیعلم الذین ظلمواای منقلب ینقلبون .

((و بزودی آنانکه ستم کردند می دانند که بازگشتشان به کجاست ؟))

(شعراء ۲۲۷)

عبدالله بن زبیر که سخنش قطع شده بود، در اینجا بار دیگر به ادامه سخن پرداخت و گفت : در چنین مواردی پسران فاطمه

ها باید سخن بگویند، و دفاع آنها مقبول است ولی محمد حنفیه که از فرزندان فاطمه ها نیست چه می گوید؟

محمد حنیفه فریاد زد و گفت : ای پسر ام رومان !، چرا من حق سخن ندارم ، آیا از نسل فاطمه ها جز یک فاطمه (حضرت

زهرا علیهاسلام) نیستم، و افتخار نام حضرت فاطمه زهرا(س) نصیب من نیز هست زیرا او مادر دو برادرم حسن و حسین(ع)

می باشد، اما سایر فاطمه ها، بدان که من نواده فاطمه دختر عمران بن عائدبن مخزوم ، جدّه رسول خدا(ص) هستم ، من

پسر فاطمه بنت اسد، سر پرست رسول خدا(ص) و قائم مقام مادر رسول خدا(ص) هستم ، سوگند به خدا اگر حضرت خدیجه

دختر خویلد نبود، من از بنی اسد بن عبدالعزی (که اجداد پدری تو هستند)، کسی را باقی نمی گذاشتم مگر اینکه استخوانش

را خورد می کردم . سپس محمد حنیفه برخاست و به عنوان اعتراض مجلس سخنرانی عبدالله ابن زبیر را ترک کرد.

((۱۴۲)) عدو شود سبب خیر عصر خلافت عمر بن خطاب بود، سعیدبن عاص یکی از مسلمین سر شناس نزد آمد و نشست ،

گروهی از اصحاب نزد عمر بودند، امام علی (ع) نیز در آن مجلس حضور داشت . در این هنگام عمر با نگاههای خاص خود

به سعید، گوئی می خواست مطلبی به او بگوید، قیافه سعید نیز نشان می داد که می خواهد سخنی بشنود و بگوید .

ناگهان عمر بدون مقدمه گفت : ای پسر عاص ! گوئی در دل مطلبی داری که می خواهی به زبان آوری ، آیا گمان می کنی من پدر تو را در جنگ بدر کشتم ؟ سوگند به خدا دوست داشتم او را بکشم ، اگر او را می کشتم ، به قتل کافر، معذرت خواهی نمی کردم ، ولی بدان که جریان کشته شدن پدرت چنین بود: در میدان جنگ بدر از کنار پدرت ((عاص)) عبور کردم دیدم ، برای جنگ با مسلمین سروکله اش را تکان می دهد، مانند گاوی که با حرکت شاخهای خود، مبارزه می طلبد، از او گذشتم ، فریاد زد: ((ای پسر خطاب کجا می روی؟)) در این لحظه علی (ع) سراسیمه به سوی او آمد، سوگند به خدا هنوز از جای خود نگذشته بودم که پدرت بدست علی (ع) کشته شد (عمر با این بیان می خواست احساسات سعید را بر ضد علی (ع) به جوش آورد و خود را تبرئه کند).

امام علی (ع) که در مجلس حاضر بود گفت : ((خدایا بیامرز! اکنون بساط شرکت بر چیده شده و اسلام حوادث گذشته را محو کرد، ای عمر چرا مردم را بر ضد من می شورانی؟))

عمر سخنی نگفت ، ولی سعید لب به سخن گشود و گفت : اتفاقا چیزی مرا شاد نکرد جز اینکه قاتل پدرم ، پسر عمویش علی بن ابیطالب (ع) است ، نه مرد بیگانه !!))

به این ترتیب بجای آنکه احساسات سعید بر ضد علی (ع) تحریک گردد، به نفع او بر انگیزته شد، و در آن مجلس ، نتیجه معکوس گرفته شد، و عدو سبب خیر گشت .

((۱۴۳)) غذا دادن و خوش زبانی پیامبر (ص) سوار بر مرکب بود، و به سوی محلی حرکت می کرد، شخصی جلو آمد و افسار مرکب آن حضرت را گرفت و نگهداشت ، و عرض کرد:

((ای رسول خدا چه کاری بهترین کار است؟!))

پیامبر (ص) در پاسخ فرمود:

اطعام الطعام و اطیاب الکلام .

((غذا دادن به مردم ، و خوش زبانی با مردم))

به این ترتیب ، پاسخ او را داد و به سوی مقصد حرکت کرد، نه اینکه به او اعتراض کند که اکنون چه وقت سؤال است؟!

((۱۴۴)) نامه تسلیت پیامبر(ص) معاذن جبل ، از اصحاب باوفای رسول خدا(ص) بود پسرش از دنیا رفت ، بسیار ناراحت شد، و از فراق او بی تاب می کرد .

پیامبر (ص) برای او نامه ای نوشت ، و در آن نامه پس از حمد و ثنای الهی و اقرار به یکتائی خدا، چنین نگاشت :

شنیده ام در مورد مرگ فرزندان ، جزع و بی تابى مى كنى ، و بی تابى در مورد موضوعى كه قضای الهی بر آن تعلق گرفته است ، این امانت را به تو سپرد و تا مدتّ فرا رسیدن اجلس ، از وجود او بهره مند شدی ، و در وقت تعیین شده ، امانتش را از تو گرفت ، انا لله و انا اليه راجعون لا یحبطن جزعك اجرک ...

((همه ما از آن خدائیم و به سوى او باز مى گردیم ، مراقب باش كه مبدا پاداش خود را، بر اثر بی تابى ، پوچ و نابود كنى ، اگر پاداش عظیم صبر و تسلیم در برابر رضای خدا در مصیبت فراق فرزندان را بدانى ، خواهی فهمید كه مصیبت تو در برابر آن همه پاداش ، بسیار ناچیز است .

واعلم ان الجزع یرد میتا، و لا یدفع قدرا...

((و بدان كه جزع بی تابى ، جلو مرگ را نمى گیرد، و تقدیر الهی را دفع نمى كند، بنابراین صبر و بردبارى خود را نیکو گردن ، و به وعده الهی امیدوار باش ، و در برابر امور حتمی و قضا و قدر خداوند كه برای همه مخلوقاتش ، اندازه گیرى نموده است ، اندوه مخور والسلام علیکم و رحمہ الله و برکاته .))

(۱۴۵)) پاسخ به سؤال قرآنى شخصى به حضور امام صادق (ع) آمد و گفت : در قرآن دو آیه است ، كه من طبق دستور آن دو آیه عمل مى كنم ، ولى نتیجه نمى گیرم .

امام صادق (ع) فرمود: آن دو آیه کدام است ؟

او عرض کرد:

۱ ادعونی استجب لکم : ((دعا کنید مرا، كه من دعای شما را مستجاب مى كنم .)) (مؤمن ۶۰)

۲ و ما انفقتم من شیء ء فهو یخلفه و هو خیر الرّاقین : ((و هر چیزی را در راه خدا انفاق كنید، خدا جای آن را پر مى كند و او بهترین روزى دهندگان است .)) (سباء ۳۹)

من دعا مى كنم ، دعایم به استجاب نمى رسد، و انفاق مى كنم ولى عوضش را نمى بینم .

امام صادق (ع) در مورد آیه اوّل فرمود: آیا فكر مى كنى كه خداوند از وعده خود تخلف مى كند؟

او عرض کرد: نه .

فرمود: پس علتّ عدم استجاب دعا چیست ؟ او عرض کرد: نمى دانم .

امام فرمود: ولى من به تو خبر مى دهم : ((كسى كه اطاعت خدا كند در آنچه امر به دعا کرده ، و جهت دعا را رعایت كند، اجابت خواهد شد.

او عرض کرد: جهت دعا چیست؟

امام فرمود: نخست حمد خدا می کنی و نعمت او را یادآور می شوی سپس شکر می کنی و بعد درود بر پیامبر(ص) می فرستی ، سپس گناهانت را به خاطر می آوری و اقرار می کنی و از آنها به خدا پناه میبری و توبه می نمائی ، این است جهت دعا.

و اما در آیه دوم ، آیا فکر می کنی خداوند خلف وعده می کند؟

او عرض کرد: نه .

امام فرمود: پس چرا جای انفاق پر نمی شود؟

او عرض کرد: نمی دانم

امام فرمود: ((اگر کسی از شما مال حلالی بدست آورد و در راه حلال انفاق کند، هیچ درهمی را انفاق نمی کند مگر اینکه خدا عوضش را به او خواهد داد.))

پس شرط نتیجه گیری از انفاق ، بدست آوردن مال از راه حلال و انفاق آن در راه حلال است .

۱۴۶)) بهره برداری دشمن از سخن منافق دوست نما! جنگ صفین ، یکی از جنگهای بزرگ و طولانی بود که در زمان خلافت امیرمؤمنان علی (ع) بین آن حضرت با معاویه در گرفت ، این جنگ در پنجم شوال سال ۳۶ هجری ، در سرزمین صفین (بین شام و عراق) شروع شد، و ۱۸ ماه طول کشید، یکی از شبههای سخت این جنگ شبی سرد، معروف به ((لیله الهیر)) بود، در این شب ، (که شب جمعه بود) جنگ دو سپاه آنچنان شدت گرفت ، که اسلحه ها شکست ، بسیاری از شجاعان ، کشته شدند، کار به جایی رسید که افراد دو سپاه ، همدیگر را با مشت و سیلی می کوفتند. اشعث بن قیس ، از سران دودمان ((کنده)) و از سرکردگان سپاه علی (ع) بود، ولی فطرتی ناپاک و قلبی سیاه و آلود به نقاق داشت ، و در این شب سخت ، که سپاه دشمن ضربه کوبنده ای خورده بود، به جای اینکه از فرصت ، استفاده خوبی بر ضد دشمن بکند، باطن زشتش آشکار شد، خطبه ای خواند که اختلاف انگیز بود، آن را به معاویه رساندند، و معاویه وقتی دریافت که زمینه اختلاف در سپاه علی (ع) وجود دارد، از همین راه ، وارد شده و جنگ را به نفع خود به پایان رسانید .

سخن اشعث در جمع دودمان ((کنده)) این بود: ((ای مسلمین! این درگیری سخت ، موجب شده که نسل عرب در پرتگاه نابودی قرار گیرد، سوگند به خدا من تا به این سن و سال رسیده ام ، چنین واقعه و چنین روزی را ندیده بودم ، آگاه باشید و حاضران به غائبان برسانند، که ادامه این جنگ جز به نابودی عرب ، و پایمال شدن مقدسات ، نتیجه ای ندارد...))

جاسون ، همین سخن را به معاویه رسانیدند، وقتی او درباره این پیش آمد اندیشید، حيله و نقشه مرموز ((قرآن بر سر نیزه ها)) را طرح نمود، و این طرح چنین اجرا شد که سپاه شام قرآنها را سر نیزه خود قرار داده و در برابر سپاه علی (ع) فریاد می زدند: ((بیائید دست از جنگ بکشید، و بین ما و شعار قرآن ، حاکم باشد، و هر چه قرآن گفت ، به آن عمل می کنیم .

این شعار که زیبا و جاذبه خاصی داشت ولی نقشه ای برای ایجاد اختلاف بین سپاه علی (ع) بود، آنچنان بین ، سپاه علی (ع) اختلاف شدید ایجاد کرد که در نهایت به نفع معاویه پایان یافت

۱۴۷)) عدل علی (ع) (شعبی (یکی از علمای مشهور عصر امام سجّاد علیه السلام) می گوید: من نوجوان بودم در میدان رجبه کوفه عبور می کردم ناگهان امام علی (ع) را در کنار دو کیسه طلا و نقره دیدم که ایستاده و مردم را با تازیانه ای که در دست داشت از آن می کرد.

سپس همه آن طلا و نقره را بین مردم تقسیم کرد، که هیچ پول باقی نماند و چیزی از آن به خانه خود بر نگردانید. من به نزد پدرم باز گشتم ، گفتم : من امروز بهترین مردم یا احمقترین مردم را دیدم .

پدرم گفت : او چه کسی بود؟ گفتم : امیرمؤمنان علی (ع) را با این وضع دیدم (قصه را نقل کرد). پدر گریه کرد و گفت : یا بنیّ بلّ رایت خیر الناس : ((پسرم ! بلکه بهترین انسانها را دیده ای !!)) که بیت المال را بطور مساوی تقسیم می کند و حتی نصیب خود را به مردم می دهد.

۱۴۸)) حاکمیت ضوابط در حکومت علی (ع) عبدالله بن جعفر، داماد و برادرزاده علی (ع) بود روزی در عصر خلافت آن حضرت به حضور او آمد و عرض کرد: ((شایسته است که امر کنی که برای زندگی روزمره خودم به کمک مالی شود، سوگند به خدا برای تاءمین زندگی چیزی ندارم جز اینکه گوسفند یا الاغ خود را بفروشم . امام علی (ع) به او فرمود: نه ، چیزی برای تو نزد من نیست ، مگر اینکه به عموی خود دستور بدهی تا (از بیت المال) دزدی کند و به تو بدهد.

۱۴۹)) از کلاس درس پاکمردی وارسته آیت الله العظمی سید محمد تقی خوانساری ، از علمای بسیار وارسته و از مراجع مجاهد و بزرگ حوزه علمیه قم بود که بسال ۱۳۷۱ قمری در قم در گذشت و قبر شریفش در قسمت شمال جنوبی مرقد حضرت معصومه (ع) در مسجد بالا سر قم قرار گرفته است .

این مرد بزرگ در ابعاد مختلف علمی و اخلاقی ، تندبسی از تقوا و اخلاص و نورانیّت بود .

یکی از اساتید بر جسته حوزه علمیه قم دو نکته اخلاقی از ایشان نقل کرده که در اینجا می آوریم :

۱ ما چند نفر بودیم ، می خواستیم خدمت حضرت آیت الله العظمی خوانساری برسیم ، نزدیک منزل ایشان که رسیدیم ، دیدیم ایشان از جایی دارند به طرف خود می آیند، به در منزل رسیدند سائلی به سر رسید و به ایشان عرض کرد که من پیراهن ندارم ، آقا وارد اطاق شد، ما هم پشت سر ایشان وارد اطاق شدیم ، دیدیم قبای خود را از تن بیرون آوردند و بعد پیراهن را از تن بیرون آوردند و به آن سائل دادند، و سپس قبای خود را پوشید و همانطور بدون پیراهن نشست ، و به سؤالات ما پاسخ می داد.

۲ در جریان نماز باران خواندن آیت الله العظمی خوانساری ، و باریدن باران به برکت نماز او، از قراری که در آن هنگام شنیده شد، آیت الله العظمی سید محمد حجت و آیت الله العظمی صدر، به ایشان پیام دادند که ما هم حاضریم در نماز باران شرکت کنیم .

ایشان در پاسخ آن پیام فرمودند: ((شما شرکت نکنید من نماز باران را می خواندم ، اگر خداوند دعای ما را مستجاب کرد و باران آمد مردم آن را به حساب همه روحانیت می گذارند و موجب عزت و عظمت روحانیت می شود، و اگر نیامد، مردم این را به حساب من می گذارند، اما موقعیت شما محفوظ می ماند، بگذارید اگر لطمه ای به وجهه کسی وارد شد، آن من باشم و وجهه و موقعیت شما (برای اسلام) محفوظ باشد.))

۱۵۰)) شجاعت امام حسن (ع) جنگ جمل در بصره بین سپاه علی (ع) و سپاه طلحه و زبیر، در گرفت ، آتش جنگ شعله ور گردید، امیر مؤمنان علی (ع) پسرش محمد حنفیه را طلبید و نیزه خود را به او داد و فرمود: با این نیزه به دشمن حمله کن ، محمد حنفیه به سوی دشمن حرکت کرد، ولی در برابر گردان بنوضبه قرار گرفت ، و نتوانست کاری انجام دهد، عقب نشینی کرد و به حضور پدر بازگشت ، هماندم امام حسن (ع) بر جهید و نیزه را از او گرفت و به میدان شتافت و مقداری با دشمن جنگید و باز گشت ، در حالی که نیزه اش خون آلود بود.

محمد حنفیه وقتی که دلاوری امام حسن (ع) را دریافت ، صورتش (از شرمندگی) سرخ شد، امام علی (ع) به محمد حنفیه فرمود: لا تائف فانه ابن النبی و انت ابن علی .

((سرافکنده نباش ، زیرا حسن (ع) پسر پیامبر (ص) است تو پسر علی هستی .))

۱۵۱)) تعیین جایزه برای چهار تروریست معاویه برای کشتن امام حسن (ع) ، پیش خود طرحی ریخت و آن این بود، توسط جاسوسان خود، با چهار نفر از منافقین تماس گرفت ، و برای هریک از آنها، یک نفر جاسوس تعیین کرد تا محرمانه به تک تک آن چهار نفر بگویند که اگر امام حسن (ع) را با زهر و یا اسلحه بکشند،

دویست هزار درهم جایزه دارند، بعلاوه از جانب معاویه برای فرماندهی یکی از گردانها منصوب خواهند شد، و معاویه یکی از دختران خود را همسر او می کند.

آن چهار نفر عبارت بودند از عمر بن حرث ، اشعث بن قیس ، حجر بن حارث ، شیب بن ربیع .

جاسوسان هر کدام جداگانه ، هر یک از آنها را مخفیانه دیدند و پیام معاویه را به آنها ابلاغ نمودند.

این موضوع به اطلاع امام حسن (ع) رسید، آن حضرت زیر لباس خود زره می پوشید و همواره مراقب منافقین بود و حتی در نماز در زیر لباس خود زره می پوشید.

روزی یکی از آن چهار نفر آن حضرت را هدف تیر قرار داد، ولی بخاطر همان زره ، تیر در او اثر نکرد.

این یک نمونه از جنایات معاویه تروریست پرور بود، خداوند بر عذاب او بیفزاید.

(۱۵۲)) پاسخ قاطع ابن عباس به معاویه امام حسن (ع) توسط جده دختر اشعث بن قیس که قبلاً همسر آن حضرت بود، مسموم شده و به شهادت رسید.

هنگامی که خبر شهادت آن حضرت به معاویه رسید، معاویه به عنوان شکر به سجده افتاد، در آن ایام ابن عباس در شام بود،

معاویه او را طلبید، در حالی که خوشحال بود و خنده بر لب داشت (به عنوان مسخره) به ابن عباس تسلیم گفت و آنگاه پرسید: ((حسن بن علی (ع) چند سال داشت؟))

ابن عباس گفت: سن و سال او همه قریش می دانند، عجیب است که مثل تو از آن آگاه نباشد.

معاویه گفت: به من خبر رسیده که او دارای بچه های کوچک بود.

ابن عباس گفت: هر کوچکی بزرگ می شود، ولی بدان که کودکان ما بزرگ هستند (و نیازی به ترخم مانند تو را ندارد)

سپس گفت: ای معاویه به چه علت از وفات امام حسن (ع) شاد و خندان هستی؟ سوگند به خدا، وفات او، اجل تو را به تاخیر نمی اندازد، و قبر تو را پر نمی کند، و برآستی چقدر بقای عمر تو و عمر ما بعد از امام حسن (ع) اندک است!

(۱۵۳)) حدیث سفینه در اشعار فردوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی حماسه سرای بزرگ ایران ، پیرو مذهب تشیع (متوفی ۴۱۱ هجری قمری) حدیث سفینه را به اشعار زیبایی خود در آورده است ، حدیث سفینه عبارت از این است که پیامبر (ص)

فرمود: مثل اهلیتی فیکم مثل سفینه نوح من رکبها نجی و من تخلف عنها غرق .

((مثال خاندان من در میان شما همانند کشتی نوح (ع) است ، هر آنکس که بر آن سوار شد نجات یابد، و هر آنکس که از

آن رو گردانید غرق شده و به هلاکت می رسد.))

فردوسی در بیان این حدیث چنین سروده است :

حکیم این جهان را چو دریا نهاد*** بر انگیخته موج از او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته*** همه بادبانها بر افروخته
کی پهن کشتی بسان عروس*** بیاراستی همچو چشم خروس
محمد (ص) بدو اندرون با علی*** همان اهلبیت نبی و ولی
خردمند کر دور دریا بدید*** کرانه ، نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن*** کز از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی*** شوم غرقه دارم دو یار و فی
همانا که باشد مرا دستگیر*** خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می انگبین*** همان چشمه شیر و ماء معین

فردوسی این اشعار را زمانی سرود و خواند که شیعه را ((رافضی)) و خارج از اسلام می خواندند، و سلطان محمود، بر

خوردی خشن با شیعیان داشت و هیچکس حق دم زدن نداشت ، جز آنکه در جو ساخته شاه محمود گام بردارد.

(۱۵۴)) پاسخ امام حسن علیه السلام به سؤال اعرابی عصر خلافت ابوبکر بود، یک نفر عرب بیابانی ولی مسلمان به حضور ابوبکر آمد و چنین پرسید: ((من در احرام حج، تخم شترمرغی را یافتم و آن را پختم و خوردم ، اکنون چه کفاره ای بر من واجب است ؟))

ابوبکر گفت : مرا در تنگنای سختی قرار دادی ، برو نزد عمر بن خطاب تا به مسأله تو پاسخ دهد، او نزد عمر رفت و مسأله خود را مطرح کرد، عمر نیز همچون ابوبکر در جواب مسأله درماند و او را به عبدالرحمان (بن عوف) راهنمائی کرد، اعرابی نزد عبدالرحمن رفت و مسأله خود را مطرح کرد، او نیز از پاسخ آن درمانده شد، سرانجام همه به او گفتند:

علیک بالاصلع : ((بر تو باد به اصلع)) یعنی نزد آن کسی موی جلو سرش ریخته شده (یعنی علی علیه السلام) برو.

او به حضور علی (ع) آمد و گفت : مسأله ای دارم ، امام علی (ع) به او فرمود: هر سؤال داری از این دو جوان (اشاره به حسن و حسین) بپرس .

او سؤال خود را در حضور حسن (ع) مطرح کرد، امام حسن به او فرمود: آیا شترداری ؟

عرب گفت : آری !

فرمود: به اندازه تعدادی که از تخم شتر مرغ ، خورده ای ، شتر ماده ای از میان شتران خود بردار، و شتر نری را با او آمیزش به آنچه که آن شترهای ماده بچه زائیدند آنها را به کعبه هدیه کن (که در آنجا قربانی شود).

امیرمؤمنان علی (ع) فرمود: بعضی از شترهای ماده سقط جنین می کنند، ونطفه در رحم بعضی به بیرون ریخته می شود. حسن (ع) فرمود: تخم شتر مرغ نیز گاهی فاسد می گردد.

جمعیت حاضر دریافتند، آن کسی که آن جوان (حسن علیه السلام) را به مسائل آگاه می کرد، همان کسی است که سلیمان بن داود(ع) را آگاه می ساخت (یعنی جبرئیل).

۱۵۵)) نظارت مستقیم رهبر در بازار امام علی (ع) در عصر خلاف خود به بازار کنار قصاب آمد و فرمود: ای گروه قصابها، کسی که از شما در گوشت بدمد از ما نیست (با توجه به اینکه دمیدن در گوشت ، آن را تازه و نیک ، جلوه می داد) در این هنگام قصابی که پشتش به جناب علی (ع) بود، گفت : کلا و الذی احتجب بالسبع :((نه هرگز، سوگند به خدائی که در پشت هفت پرده حجاب قرار گرفته است.)) علی (ع) ضربه ای بر پشت او زد و به او فرمود: ای قصاب چه کسی در پشت هفت پرده حجاب است ؟

قصاب گفت : پروردگار عالمیان ای امیر مؤمنان !

امام به او فرمود: مادرت به عزایت بنشیند، سخن غلطی به زبان آوردی ، هیچ چیز در بین خدا و مخلوقاتش ، حجاب نخواهد شد، زیرا خدا در همه جا هست .

قصاب گفت : کفاره این حرف غلطی که گفتم چیست تا ادا کنم ؟

امام فرمود: کفاره اش آن است که بدانی که هر جا باشی خدا با تو هست ، قصاب گفت : آیا به فقراء غذا بدهم ؟ امام فرمود: نه ، تو به غیر پروردگارت سوگند یاد کردی .

۱۵۶)) مقام علی (ع) در عالم کروبیان جمعیت بسیاری در محضر امام علی (ع) بودند، علی (ع) رو به آنها کرد و فرمود: سلونی قبل ان تفقدونی ، سلونی عن علم السماء فانی اعلمها زقاقا و زقاقا و ملکا ملکا.

((قبل از آنکه از میان شما بروم ، از من (مسائل خود را بپرسید، سؤال کنید از من در مورد خبرهای آسمان ، چرا که من به کوچه ها و راهها و به فرد فرد فرشتگان (اهل آسمان) آگاهی دارم.))

مردم از حاضران گفت : ((ای پسر ابوطالب ! آن گونه که ادعا می کنی بگو بدانم در این لحظه ، جبرئیل در کجاست ؟))

امام (ع) اندکی سرش را پایین انداخت و در اسرار فرو رفت ، و سپس سر بلند نمود و فرمود: ((همه آسمانها را گشتم ،

جبرئیل را در آنجا نیافتم ، گمانم ای پرسنده ، جبرئیل خودت هستی !!))

پرسنده گفت :

بخ بخ من مثلک یا ابیطالب و ربک یباهی بک الملائک :)) (به به تو، کیست مثل تو ای پسر ابوطالب که پروردگارت به وجود

توبه فرشتگان مباحات می کند.))

((۱۵۷)) رؤیای پیام دهنده زیدن بن امام سجّاد (ع) با رشادت و صلابت عجیبی بر ضد طاغوتیان اموی ، انقلاب کرد و

سرانجام به شهادت رسید، سید حمیری ، شاعری زبردست و رشید و متعهد و پر توان بود، که با اشعار حماسی و پر عمق

خود، از حریم اهل بیت (ع) دفاع می نمود، قصیده ای در شهادت زید، سرود، و در حضور امام صادق (ع) آن را خواند.

امام هشتم حضرت رضا(ع) فرمود: من در عالم خواب ، پیامبر(ص) را همراه علی (ع) و فاطمه (س) و حسن و حسین (ع)

دیدم در محلی بودند و سید حمیری، روبروی آنها ایستاده بود همین قصیده را می خواند، پس از آنکه قصیده را به پایان

رسانید، پیامبر(ص) به من فرمود: این قصیده را حفظ کن، و به شیعیان ما امر کن تا آن را فرا گیرند، و این پیام مرا به آنها

ابلاغ کن که هر کس، این قصیده را حفظ کند، و بر خواندن آن مداومت نماید، بهشت را در پیشگاه خدا، برای او ضامن می

شوم .

((۱۵۸)) خفکان و سانسور شدید در عصر امام کاظم (ع) هشام بن سالم از شاگردان بر جسته امام صادق (ع) بود، پس از

شهادت امام صادق (ع) با پرس و جو و شیوه خاصی ، به حضور امام موسی بن جعفر (ع) و آمد و پس از گفتگوئی ، عرض

کرد: ((فدایت شوم ، می خواهم از تو سؤال کنم ، چنانکه از پدرت ، سؤال می کردم .))

امام کاظم (ع) فرمود: ((سؤال کن تا با خبر شوی ، ولی فاش نکن ، اگر فاش کنی ، نتیجه اش سر بریدن است .)) (با توجه

به اینکه منصور دوانیقی دومین طاغوت عباسی ، حکومت می کرد.)

هشام می گوید: پرسیدم و دریافتم که آن حضرت دریای بی کران علم است ، در این هنگام (حسرت بردم و افسوس خوردم

که چرا شیعیان ، دور وجود این بزرگوار نیستند و سرگردان در بیراهه می باشند) عرض کردم : ((شیعیان شما سرگردانند، و با

تعهد مخفی کردنی ، که شما از من گرفته اید، چگونه می توانم ، شیعیان را به سوی شما راهنمایی کنم؟!))

فرمود: ((هر کس را که دارای رشد و استقامت و شایسته دیدی ، جریان را برای او بگو و شرط کن که مطلب را بپوشاند و

آشکار نسازد چرا که اگر فاش کند، نتیجه اش سر بریدن است و با دست اشاره به گلویش کرد من از نزد آن حضرت ، بیرون

آمدن و به ((ابوجعفر احوال)) بر خوردم ، به من گفت : ((چه خبر؟)) گفتم : هدایت بود، آنگاه جریان را برایش تعریف کردم ، سپس فضیل و ابوبصیر دیدم ، و این افراد (با کمال مخفی کاری به حضور امام کاظم (ع) رسیدند و سؤالاتی کردند و یقین به امامت آن حضرت پیدا نمودم ، سپس با جماعتی تماس گرفیم ، هر کس به خدمتش رسید، به امامتش معتقد شد، جز طایفه عمّار (بن موسی سباطی) و اصحاب او.

در این جمعیت اطراف عبدالله بن حسن را گرفته بودند و او را امام خود می پنداشتند، کم کم دور عبدالله خلوت شد و شیعیان به سوی امام موسی بن جعفر(ع) راهنمائی شدند.

عبدالله از راز کم شدن جمعیت اطرافش پرسید، جریان را به او گفتند که هشام بن سالم مردم را از اطراف تو پراکنده ساخت . عبدالله چند نفر را در مدینه مأمور کرده بود که اگر هشام را دیدند او را بزنند.

(۱۵۹)) مراقبت در نگهداری اخلاص عمل روزی جمعی در محضر امام باقر(ع) نشسته بودند، سخن از اخلاص و نگهداری عمل ، و کشیده نشدن آن به ریا، به میان آمد، امام باقر (ع) فرمود:

الابقاء علی العمل اشدّ من العمل .

((نگهداری عمل از خود عمل ، دشوارتر است .)):

یکی از حاضران پرسید، منظور از نگهداری عمل چیست ، لطفا چگونگی آن را بیان فرمائید .

امام باقر(ع) در پاسخ فرمود: مثلاً انسان پولی را به کسی می بخشد و یا در راه خدا انفاق می کند و به پاداش آن به عنوان یک بخشش و انفاق پنهانی و مخلصانه برای او ثبت می شود، سپس در جائی آن را آشکار کرده که من فلان مبلغ به فلانکس بخشیدم و در فلان راه دادم ، پاداش انفاق پنهانی او در نامه عمل او حذف می شود و بجای آن پاداش انفاق آشکار او در نامه او نوشته (که کمتر است) بار دیگر در جای دیگر باز آن را آشکار و مطرح می کند، این بار آن پاداش نیز حذف شده و بجای آن به عنوان ریا (که گناه بزرگی است) نوشته می شود.

(۱۶۰)) آخرین سخن یک شهید پاکباز سعدبن ربیع از مسلمین پاکباز بود که در جنگ احد دلاورانه به میدان تاخت و تا آخرین نفس جنگید تا به شهادت رسید بعد از جنگ احد، پیامبر(ص) به حاضران فرمود: کیست که از سعد برای من خبر بیاورد، من او را در فلان نقطه میدان دیدم که دوازده نفر از نیزه داران دشمن او را محاصره کرده بودند، و او با آنها می جنگید.

ابی بن کعب گفت: من برای جستجوی او می روم، او به میدان شتافت و به جستجو پرداخت، بدن به خون غلطیده سعد را در میان کشتگان یافت، به جلو آمد، دریافت که هنوز سعد زنده است و رمقی دارد، گفت: ((ای سعد! پیامبر (ص) جویای حال تو است.))

سعد تا نام مبارک پیامبر(ص) را شنید، آرام گفت: آیا پیامبر(ص) زنده است؟
ابی گفت: آری.

سعد گفت: سلام مرا به پیامبر (ص) برسان، و از قول من به انصار بگو مبادا بیعت عقبه را فراموش کنید، سوگند به خدا تا وقتی که چشم شما باز و بسته می شود، و یک نفر از شما زنده است، اگر خاری به پای پیامبر(ص) برود، شما در پیشگاه خدا معذور نیستید.

سپس آهی کشید و شهد شهادت نوشید.

ابی نزد پیامبر (ص) باز گشت و خبر شهادت و آخرین سخن سعد را گزارش داد.
پیامبر(ص) فرمود:

رحم الله سعدانصرنا حیوا اوصی بنا میتا.

((خداوندا، سعد را رحمت کند که تا زنده بود ما را یاری کرد و هنگام مرگ به حمایت از ما سفارش نمود.))

(۱۶۱) خوردن علی (ع) از غذای لذیذ برای امام علی (ع) غذائی بنام ((خبیص)) (که از خرما و کشمش و روغن، مانند حلوا درست می شد) آوردند، حضرت آن را نخورد، پرسیدند: آیا آن را حرام می دانی؟ فرمود: نه، ولی می ترسم تمایلات نفسانی من به آن غذای لذیذ، مشتاق و بی کنترل گردد، سپس این آیه را خواند که در روز قیامت به آنانکه طیبات و لذائذ در زندگی دنیای خود استفاده کردید و دیگر برای آخرت چیزی نگذاشتید.)) (احقاف ۲۰)

(۱۶۲) امداد عجیب غیبی! سال پنجم هجرت بود، احزاب مختلف شرک و نفاق، با هم، هم پیمان شده و با لشکر مجهزی برای سرکوبی مسلمین و نابودی اسلام، روانه مدینه شدند، قبل از رسیدن آنها، مسلمین از جریان، اطلاع یافتند و به دستور پیامبر (ص) به حفر کانال بزرگ (خندق) در اطراف مدینه پرداختند، تا دشمن نتواند وارد مدینه گردد، دشمنان با غرور و ساز و برگ به مدینه رسیدند، وقتی که خندق را دیدند، پشت خندق ماندند، نتوانستند وارد مدینه شوند، ولی رابطه مدینه با بیرون از مدینه قطع گردید، و مردم مدینه در محاصره سخت اقتصادی و... قرار گرفتند، حدود یکماه جریان به همین منوال بود، کم کم خوراکیها به پایان می رسید، هوا سرد بود، رنج ها و دشواریهای فراوانی، مسلمانان را فرا گرفت.

شبی سخت فرا رسید پیامبر (ص) آن شب مشغول نماز و عبادت شد، و از خداوند خواست که رفع و دفع مشکلات کند. ((حذیفه)) (یکی از یاران هوشیار و زبردست رسول خدا (ص)) می گوید: وحشت و گرسنگی و رنج و دشواریهای فراوانی، ما را فرا گرفته بود، پیامبر (ص) آن شب، مشغول نماز و راز و نیاز بود، سپس به حاضران رو کرد و فرمود: ((آیا کسی هست که برود از سپاه دشمن خبری برای ما بیاورد؟!)) (با توجه به اینکه انجام این مأموریت، بسیار خطرناک بود) تا رفیق من در بهشت باشد.))

حذیفه می گوید: سوگند به خدا، بخاطر وحشت و گرسنگی و رنج بسیاری که بر ما وارد شده بود، هیچکس جواب رسول خدا (ص) را نداد، پیامبر (ص) مرا طلبید و مأمور این کار کرد، و من نیز ناگزیر پذیرفتم، به من فرمود: ((برای شناسائی دشمنان برو، و برای ما از آنها خبر بیاور و غیر از این کار، هیچ کاری انجام مده، و به سوی ما باز گرد.)) حذیفه می گوید: من (با تاکتیک مخفی کاری) به سوی دشمنان رفتم، وقتی به نزدیک آنها رسیدم، دیدم طوفان شدیدی برخاسته، آنچنان همه ابراز و وسائل جنگی و غذائی و چادرهای آنها را در هم ریخته، و هر چیزی را به جائی انداخته است. در این هنگام ناگهان فرمانده دشمن، ((ابوسفیان)) از چادر خود بیرون آمد و فریاد زد هر کسی، بغل دستی خود را شناسائی کند (تا جاسوسان محمد (ص)) نباشد) من پیش دستی کردم و به شخصی که در طرف راست من بود، گفتم تو کیستی (با توجه به اینکه شب بود و هوا تاریک) او هم گفت: من فلان کس هستم، آنگاه ابوسفیان گفت: ای جمعیت قریش سوگند به خدا اینجا دیگر جای ماندن نیست، حیوانات سم دار و بی سم ما هلاک شدند، و از طرفی ((بنو قریظه)) (هم پیمانان سرّی ما) با مخالفت کردند، و این طوفان، هیچ پناهگاهی را برای ما نگذاشت.

ابوسفیان بقدری گیج و دستپاچه بود که با شتاب به سوی شترش رفت و به بسته بودن یک پای آن توجه نکرد، و سوار بر آن شد، و بعدا فهمید که پایش بسته است، من در این هنگام به فکر افتادم که ابوسفیان را غافلگیر کرده و سر به نیست کنم که بیاد دستور پیامبر (ص) افتادم که فرموده بود: ((کار دیگری انجام مده.))

پس از شناسائی کامل دشمن، به سوی پایگاه خود، باز گشتم، دیدم رسول خدا (ص) هنوز نماز می خواند پس از نماز به من فرمود: ((چه خبر؟)).

من ماجرای دشمن را گفتم که طوفان الهی، تمام زندگی آنها را در هم ریخت و فرار را بر قرار ترجیح دادند. به این ترتیب حذیفه این سرباز هوشیار و با انضباط، مأموریت خطیر خود را با کمال زیرکی انجام داد، و نماز و دعای پیامبر (ص) و مسلمین (ع) باعث امداد غیبی بزرگی شد و خداوند با لشکر طوفان و فرشتگان نامرئی خود، دشمنان را با ذلت و

خواری ، به و در یوزگی وا داشت .

۱۶۳))پارسائی پیامبر(ص) روزی عمر در مشربه ام ابراهیم (محلّی نزدیک مدینه) به حضور پیامبر(ص) آمد، دید آن حضرت روی حصیری از برگ خرما خوابیده ، و قسمتی از بدن مبارکش روی خاک زمین قرار دارد، و متکائی از الیاف خرما زیر سر نهاده است ، پس از سلام عرض کرد: کسری و قیصر (شاهان ایران و روم) بر تختهای طلا و فرشهای ابریشم می خوابند، ولی شما که بهترین خلق خدا و پیامبر هستید این چنین ، روی حصیر و خاک خوابیده اید؟ پیامبر(ص) در پاسخ عمر فرمود:

اولئک قوم عجلت طیباتهم و هی و شیکه الانقطاع ، و انما اخرجت لنا طیباتنا.

((کسری و قیصر، از انسانهایی هستند که لذت‌هایشان در همین دنیا به آنها داده شده است ، و لذت دنیا ناپایدار و زود گذر

است ، ولی لذت ما برای آخرت که پایدار است ذخیره شده است .))

کجا آنکه بر سود تاجش به ابر*** کجا آنکه بودی شکارش هژبر

سپهر بلند ار کشد زین تو*** سرانجام خشت است بالین تو

۱۶۴))احترام علی بن جعفر از امام جواد(ع) علی بن جعفر (ع) برادر امام کاظم (ع) از امامزادگان بزرگ و فقیهان پرهیزکار

است ، در مورد قبر ایشان سه قول نوشته اند: ۱ در قم (آخر چهار مردان کنار مزار شهداء قرار دارد ۲ در خارج قلعه سمنان

واقع است ۳ در قریه عریض ، واقع در یک فرسخی مدینه می باشد.

علی بن جعفر (ع) در زمان امام جواد (ع) از علمای سالمند و فقهایی با سابقه به شمار می آمد.

محمد بن حسن بن عمار می گوید: در مدینه در محضر علی بن جعفر (ع) نشسته بودیم ، و روایاتی را که از امام کاظم (ع)

نقل می کرد می نوشتیم ، در این هنگام ناگاه امام جواد (ع) که آن وقت نوجوان بود، وارد مسجد شد، دیدم علی بن جعفر

بدون رداء و با پای برهنه برخاست و به استقبال امام جواد (ع) رفت و خود را به سوی او افکند و دست او را بوسید.

امام جواد (ع) فرمود: ((عمو جان خدا تو را رحمت کند بنشین .))

علی بن جعفر گفت : ای آقای من چگونه بنشینم با آنکه تو ایستاده ای .

هنگامی که علی بن جعفر(ع) به جلسه درس خود باز گشت ، شاگردان از روی سرزنش به علی بن جعفر گفتند، تو عمومی

پدرت حضرت جواد (ع) هستی ، در عین حال دیدیم که دست او را بوسیدی و آنچنان احترام کردی که دور از معمول .

علی بن جعفر در پاسخ آنها، دست به محاسن سفید خود گرفت و فرمود: ساکت باشید، هنگامی که خداوند صاحب این محاسن سفید را شایسته امامت ندانست، و این جوان را شایسته نمود و مقام شامخ امامت را به او تفویض کرد، آیا من فضل او را انکار کنم؟ پناه می برم به خدا از این سخن که شما می گوئید، بلکه من بنده امام جواد (ع) هستم.

از احترامهای علی بن جعفر (ع) به امام جواد اینک: هر گاه امام جواد (ع) می خواست به جایی برود، علی بن جعفر بر می خاست و کفش او را جفت می کرد.

روزی طبیبی برای قصد (گشودن سر رگ) امام جواد (ع) آمد، علی بن جعفر به امام جواد (ع) عرض کرد: ای سرور من اجازه بده اول رگ مرا قطع کند تا تیزی و سوزش نشتر قبل از تو به من برسد.

(۱۶۵)) بت شکنی عمومی در مدینه در زمان جاهلیت در تمام نقاط جزیره العرب آئین بت پرستی رواج داشت، قبیله اوس و خزرج، پیش از اسلام، بت‌های بسیار داشتند، و هر بزرگی از آنها در خانه خود بتی داشت، آن را خوشبو می کرد، و حیوانات را نزد آن قربانی می نمود، و کنار آن سجده می کرد، به این ترتیب در مدینه نیز صدها بت، پرستش می شد.

هنگامی که در سال ۱۱ بعثت عده ای از مردم مدینه به مکه رفتند و در عقبه اولی (گردنه ای در سرزمین منا) در حضور پیامبر (ص) قبول اسلام کردند و به مدینه برای تبلیغ اسلام باز گشتند، وقتی وارد مدینه شدند، بت‌های خود را شکستند، جمعی از مردم مدینه نیز به پیروی از آنها بت‌های خود را شکستند.

و هنگامی که هفتاد و پنج نفر از بزرگان مدینه در ماه ذیحجه سال ۱۲ بعثت، شب هنگام در نزدیک همان ((عقبه اولی))، با رسول خدا (ص) بیعت کردند که به عنوان بیعت عقبه دوم نامگذاری شد، آنها وقتی به مدینه باز گشتند، بت شکنی عمومی در جای جای مدینه شروع شد، در عین حال در بعضی جاهای مدینه بت پرستی به صورت قاچاق ادامه داشت، پس از ورود پیامبر (ص) به مدینه، افرادی مأمور شدند که در مدینه به جستجو می پرداختند و هر کجا بتی می دیدند آن را شکسته و نابود می کردند و به این ترتیب سراسر مدینه از لوث وجود بت، پاکسازی گردید.

و در این راستا می نویسد: نخستین بت‌هایی که در اسلام رسماً شکسته شد، دوازده بتی بود که قبل از ورود پیامبر به مدینه توسط دوازده نفر از انصار در، مدینه شکسته شد.

(۱۶۶)) درس حق گرایی، و طرد تعصبات سعدبن معاذ از مسلمانان سلحشور مدینه از قبیله اوس بود که در جنگ خندق، سخت مجروح شد و سرانجام بر اثر همین جراحت به شهادت رسید.

پیامبر (ص) از مقام او تجلیل فراوان کرد، از جمله فرمود:

اهتز عرش الرحمان لموت سعدبن معاذ.

((عرش خدای مهربان در مرگ سعدبن معاد به لرزه در آمد.))

بعضی از قبیله خزرج ، که هنوز رسوبات کینه دو طایفه اوس و خزرج در قلب آنها بود، گفت : منظور از ((عرش)) در سخن پیامبر (ص) معنی لغوی آن یعنی تخت است ، نه عرش عظیم الهی که مرکز تدبیر و تنظیم همه کائنات است . این صحبت نقل مجالس شد و فرصت طلبان به آن دامن می زدند، و می خواستند این افتخار را که نصیب یکی از افراد طایفه اوس شده کم رنگ جلوه دهند.

جابر بن عبدالله انصاری ، با اینکه از قبیله خزرج بود، با کمال قاطعیت و صفای دل اعلام کرد که من این سخن را از پیامبر (ص) در شاعن سعدبن معاذ شنیدم و منظور، عرش الهی (مخلوق عظیم بر فراز موجودات) است نه تخت ساده . جابر با این حرکت انقلابی که از صفای قلبش بر می خاست ، این درس را به مسلمین آموخت که تعصبات جاهلی مانند ((عربیت ، قبیله ، شکل و قیافه)) را هرگز ملاک سنجش قرار ندهد و طرفدار حق باشند، و حق را بر وجود خود حاکم سازند نه تعصبات را.

((۱۶۷)) خاله ، همچون مادر است وقتی که حضرت حمزه (عموی پیامبر) در جنگ احد شهید شد، دختر خردسالی بنام (امامه) بجای گذاشت .

در نگهداری و سرپرستی آن دختر، سه نفر یعنی علی (ع) و جعفر و زیدبن عبدالمطلب ، نزاع داشتند، و هر یک می گفتند من او را نگه می دارم (تا به ثواب این کار خداپسندانه برسم).

علی (ع) می گفت : من نگهداری می کنم زیرا دختر عمویم می باشد.

زید می گفت : من نگهداری می کنم زیرا برادرزاده ام می باشد.

جعفر طیّار می گفت : من نگهداری می کنم زیرا هم دختر عمویم است و هم اینکه خاله او همسر من (اسماء بنت عمیس) است .

قضاوت در این باره را به پیامبر(ص) محول کردند، آن حضرت چنین قضاوت کرد: نگهداری او به عهده جعفر باشد چرا که : الخاله بمنزله الام : ((خاله همچون مادر است)).

((۱۶۸)) نمونه ای از ضربه محمد (ص) ابی بن خلف از سران قلدر شرک و کفر بود، به پیامبر (ص) گفت : ((من اسبی دارم که او را هر روز علف می خورانم تا چاق و چالاک شود، و سرانجام سوار بر آن شده و ترا می کشم.))

پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: بلکه بخواست خدا، من تو را می کشم .

هنگامی که جنگ احد بروز کرد، ابی بن خلف می گفت : ((محمد کجاست ؟ اگر او نجات یابد من نجات نیابم .))

سرانجام آن حضرت را شناخت و به سوی او حمله کرد، گروهی از مسلمین جلو او را گرفتند، پیامبر به مسلمین فرمود:

بگذارید جلو بیاید، آنها رد شدند او به پیش آمد، پیامبر (ص) نیزه ((حارث بن صمه)) را گرفت و سپس به سوی ابی بن خلف

حمله کرد، و نیزه را بر گردن او فرو آورد، خراشی در گردن او پدید آمد و او بر اثر وحشت از اسب بر زمین افتاد، و همچون

صدای گاو نعره می کشید و می گفت : محمد مرا کشت .

یاران او دور او را گرفتند و به او دلداری دادند و گفتند: این زخم ، خراشی بیش نیست ، چرا بی تابی می کنی ؟ او گفت :

آری ، اگر این زخم از ناحیه دو دودمان ربیعه و مضر بر من وارد می شد، حق با شما بود.

و طبق روایت دیگر گفت : اگر آن خراشی که محمد (ص) بر من وارد ساخت ، بر همه مردم وارد می شد، همه را می کشت

، چرا که او (در بر خوردی در مکه) به من گفت : ((من تو را می کشم)) (او دروغ نمی گوید) او را اگر بعد از این سخن ، آب

دهان خود را به من می رسانید، همان مرا می کشت .

ابی بن خلف ، پس از این ضربه ، یک روز بیشتر زنده نبود، و سپس به هلاکت رسید.

((۱۶۹)) سجده شکر برای مژده رسول خدا(ص) سوار بر شتر، به جایی می رفت ، ناگهان شتر را نگه داشت و از آن پیاده شد

و پنج بار سجده کرد، سپس سوار بر شتر شده به راه خود ادامه داد.

حاضران پرسیدند: ای رسول خدا! این کاری را که انجام دادی بی سابقه بود، برای چه پنج سجده انجام دادی ؟

پیامبر (ص) فرمود: جبرئیل با من ملاقات کرد و پنج مژده به من داد، من پیاده شدم و برای هر یک از آن مژده ها یک

سجده شکر بجا آوردم.

((۱۷۰)) سجده شکر به یاد نعمت هشام بن احمر می گوید: همراه امام کاظم (ع) در اطراف مدینه ، سوار بر مرکب سیر می

کردیم ، ناگاه امام کاظم (ع) از بالای مرکب زانو خم کرد و به سجده افتاد، و مدتی طول داد و سپس سر بلند کرد و سوار بر

مرکب خود شد .

عرض کردم : ((قربانت گردم ، سجده طولانی انجام دادی ؟)) فرمود:

اننی ذکرت نعمه انعم الله بها علی فاحببت ان اشکر ربی .

((من هنگام سیر به یاد نعمتی افتادم که خداوند به من عطا فرموده است ، دوست داشتم پرودگارم را به خاطر آن نعمت (با سجده) شکر کنم .))

((۱۷۱)) خوشا به حال مجاهدان و شهادت طلبان راه خدا در جنگ صفین که بین سپاه علی (ع) و سپاه معاویه در گرفت و هیجده ماه طول کشید، روزهای بسیار سخت وحشت انگیزی پیش آمد، در این روزها یکی از یاران علی (ع) بنام زیادبن نضر حارثی به هم‌مرزم خود ((عبدالله بن بدیل)) گفت : در روز بسیار سخت و دشواری قرار گرفته ایم ، که هیچکس نمی تواند صبر و پایداری کند جز شخصی که قوی دل ، پاک نیت ، و پر صلابت باشد، سوگند به خدا گمان ندارم در چنین روز سختی کسی از ما یا دشمن در جبهه باقی بماند جز افراد فرومایه (یعنی افراد شجاع و پرمایه از طرفین کشته می شوند، ولی افراد ترسو، و کم مایه با فرار و گریز، خود را حفظ می کنند).

عبدالله به حضور علی (ع) رفته و همین سخن را به عرض آن حضرت رساندند.

امام علی (ع) به آنها فرمود: این سخن را فاش نکنید و در دل خود نگهدارید، و کسی از شما نشنود، خداوند برای قومی ، مقام شهادت را مقدر کرده (چرا که شایسته آن مقامند) و برای قومی مرگ طبیعی را مقدر نموده است ، و هر کس فراخور شایستگیش ، مرگ تقدیر شده خود ملاقات می کند.
فطوبی للمجاهدین فی سبیلہ و المقتولین فی طاعتہ .

((خوشا به سعادت مجاهدان راه خدا، و کشته شدگان در راه اطاعت خدا.))

((۱۷۲)) جلوگیری علی (ع) از ناسزاگوئی به دشمن در جریان جنگ صفین ، دو نفر از یاران شجاع و پاکباز امام علی (ع) بنام حجر بن عدی و عمرو بن حمق ، نسبت به مردم شام اظهار برائت می کردند و به آنها ناسزا می گفتند، این خبر به علی (ع) رسید، آن حضرت آنها را به حضور طلبید و به آنها فرمود: ((زبان خود را کنترل کنید، و از ناسزاگوئی خودداری نمائید.))
آنها عرض کردند: آیا ما بر حق نیستیم ، و مردم شام پیرو معاویه بر باطل نیستند؟
امام فرمود: آری چنین است .

آنها عرض کردند: پس چرا ما را از ناسزاگوئی به آنها منع می کنی ؟

امام فرمود: من نمی پسندم که شما به عنوان فحش دهنده و ناسزاگو معرفی گردید و اظهار برائت کنید، بلکه بجای آن مناسب است که کارهای زشت آنها را فاش کنید و بگوئید: روش آنها چنین و چنان است ، و کردارشان ، این گونه و آن گونه

است و بجای لعن و فحش بگوئید: ((خدایا خونهای آنها و خونهای ما را حفظ کن ، و بین ما و آنها صلح و توافق بر فرما، و آنها را از گمراهی هدایت فرما تا ناآگاهان آنها حق را بشناسند، و از انحراف و تجاوز دست بکشند.))
اتخاذ چنین روشی را من بیشتر دوست دارم ، و برای شما نیز بهتر است .

حجر و عمرو گفتند: ((ای امیرمؤمنان ! سفارش شما را از جان و دل می پذیریم ، و شیوه تو را روش خود می سازیم)) .
(۱۷۳)) دعای پیامبر(ص) و علی (ع) برای دوست پاک عمروبن حمق از اصحاب پیامبر(ص) و از یاران شجاع و مخلص علی (ع) بود که سرانجام توسط دژخیمان معاویه دستگیر شده و در حصن موصل زندانی گردید، سرش را بریدند و نزد معاویه به هدیه بردند.

او هنگام جوانی برای پیامبر(ص) آب برد، پیامبر(ص) آن را آشامید و سپس این دعا را در حق او کرد اللهم امتعه بشبابه ((خدایا او را از جوانی بهره مند کن .)):

این دعا آنچنان در حق او به استجابت رسید، که هشتاد سال از عمرش گذشت در عین حال موی سفید در سر و صورت او دیده نشد.

او روزی به حضور امام علی (ع) آمد، امام دید چهره او زرد شده ، پرسید: این زردی چیست ؟
او عرض کرد: بر اثر بیماری است که به آن مبتلا شده ام .

امام علی (ع) به او فرمود: ماز خوشحالی شما خوشحالیم ، و هنگام اندوه شما، غمگین هستیم ، و برای بیماری شما بیمار می شویم و برای شما دعا می کنیم .

(۱۷۴)) وفاداری و اخلاص عمروبن حمق عمروبن حمق آنچنان دلباخته امام علی (ع) بود که در جریان جنگ صفین در سخت ترین شرایط به حضور علی (ع) آمد و عرض کرد: ((سوگند به خدا ای امیرمؤمنان دوستی من با تو و بیعت من ، بخاطر خویشاوندی بین من و تو نیست ، و برای کسب مال و وجهه و مقام نمی باشد، ولی من تو را به پنج خصلت دوست دارم :

۱ تو پسر عموی رسول خدا(ص) هستی .

۲ تو وصی آن حضرت هستی .

۳ تو پدر فرزندان او هستی که از پیامبر(ص) برای ما باقی مانده اند.

۴ تو پیشتازترین افراد به اسلام هستی .

۵ تو بزرگترین سهم را در جهاد با دشمن داری .

اگر من مکلف شوم که کوههای استوار را به دوش حمل نمایم ، و در اعماق دریاها بی کران روم ، تا روزی را بدست آورم که در آن دوستان تو را حمایت نمایم و دشمنان تو را سرکوب کنم ، در عین حال تصور نمی کنم که همه حقوقی که از تو بر عهده من است ادا کرده باشم .

امام علی (ع) ، او را در این وفاداری محکم ، تصدیق کرد و در حق او چنین دعا نمود:
اللهم نور قلبه بالتقى و اهده الى صراطك المستقيم .

((خدایا قلبش را با تقوی ، منور فرما و او را به صراط مستقیم خود، هدایت کن .))

سپس فرمود:

ای کاش در میان سپه من ، صد نفر مانند تو بودند.

حجربن عدی عرض کرد، در این صورت سوگند به خدا سپاه تو سامان می یابد و فریبکاران ، در آن اندک می گردند.

((۱۷۵)) تبعید قاضی با سابقه شریح ، قاضی با سابقه بود، بسال ۱۸ هجری از جانب خلیفه دوم قاضی کوفه گردید، و همچنان در این مقام بود تا سال ۷۹ عصر حکومت حجاج بن یوسف که از قضاوت استعفا داد، بنابراین ۶۱ سال قضاوت کرد و سرانجام در سال ۸۷ یا ۹۷ و ۹۹ در حالی که سن او بیش از صد سال شده بود، از دنیا رفت .

در عصر خلافت امام علی (ع) در یکی از قضاوتها، قضاوت خلاف شرع کرد، امام علی (ع) او را مورد انتقاد قرار داد و به او فرمود: ((سوگند به خدا تو را به ((بانقیاء)) (روستائی در نواحی فرات کوفه) دو ماه تبعید می کنم تا در آنجا بین یهود قضاوت کنی .))

ولی در همان ایام ، امام علی (ع) به شهادت رسید.

وقتی که مختار در سال ۶۷ هجری روی کار آمد، شریح را طلبید و به او گفت : امام علی (ع) در فلان روز به تو چه گفت ؟

شریح جریان تبعید را بازگو کرد.

مختار گفت ، سوگند به خدا نباید در کوفه بمانی به روستای ((بانقیاء)) برو و در آنجا بین یهودیان قضاوت کن ، او به آنجا تبعید شد و دو ماه بین یهود قضاوت کرد و سپس بازگشت .

(۱۷۶)) نگهداری پادشاه الهی ابراهیم یکی از پسران پیامبر(ص) بود که مادرش ((ماریه قبطیه)) نام داشت ، ابراهیم در سال هشتم هجرت در مدینه متولد شد و در سال دهم در حالی که حدود یکسال و ششماه عمر کرده بود از دنیا رفت .

هنگامی که ابراهیم از دنیا رفت ، تصادفا در آن روز خورشید گرفت ، مردم گفتند: گرفتن خورشید به خاطر مرگ ابراهیم است پیامبر(ص) به منبر رفت و فرمود: ای مردم ! خورشید و ماه دو نشانه قدرت الهی هستند، که به فرمان خدا سیر می کنند و بفرمان خدا گاهی گرفته می شوند، و کسوف خورشید ربطی به مرگ ابراهیم ندارد؛ هر گاه یکی از آنها گرفته شد نماز آیات بخوانید (به این ترتیب از پیدایش چنین خرافه ای جلوگیری کرد).

سپس از منبر فرود آمد، و بدن ابراهیم را غسل داد و حنوط و کفن کرد و آنگاه جنازه او را برداشتند و به قبرستان بقیع بردند، و او را به خاک سپردند.

مردم گفتند: پیامبر(ص) بر اثر ناراحتی و بی تابی ، نماز میت را فراموش کرد، آن حضرت به طرف حاضران ایستاد و فرمود: ای مردم اکنون جبرئیل نزد من آمد و سخن شما را در غیاب من ، به من خبر داد، شما می پندارید من نماز بر جنازه ابراهیم را به خاطر غم و اندوه و بی تابی فراموش کردم ، ولی گمان نادرست کردید، زیرا خداوند...به من امر کرد که بر جنازه شخصی که نماز می خواند (یعنی به حد شش سالگی رسیده که عقل و درک نماز خوندان را پیدا کند) نماز بخوانم .

(۱۷۷)) نهی از ترک ازدواج زنی به حضور امام صادق (ع) آمد و گفت : ((من زن بی همسر هستم .)) امام فرمود: منظورت چیست ؟

او گفت : ازدواج نمی کنم و از آن دوری می نمایم .

امام فرمود: چرا؟

او عرض کرد: با این کار می خواهی به مقام عالی معنوی برسم .

امام صادق (ع) فرمود: از این عقیده دست بردار، هرگز ترک ازدواج موجب وصول به مقامات عالی معنوی نیست ، اگر انسان با ترک ازدواج به چنین مقامی می رسید، حضرت فاطمه (س) سزاوارتر از تو بود که ترک ازدواج کند، چرا که هیچ کس در وصول به کمالات معنوی ، از فاطمه (س) پیشی نگرفته است .

(۱۷۸)) احترام به ارزشهای معنوی جمعی از اسیران دشمن را به حضور پیامبر(ص) آوردند، پیامبر (ص) یکی از دستورات در مورد اسیران را که قتل است برای آنها صلاح دانست و دستوراعدام آنها را صادر کرد، ولی در میان اسیران یک نفر از آنها را آزاد نمود.

او پرسید: چرا مرا آزاد کردی ؟

پیامبر (ص) فرمود: جبرئیل به من خبر داد که تو دارای پنج خصلت هستی که خدا و رسولش، آن پنج خصلت را دوست دارند، و آن پنج خصلت عبارت است از:

۱ غیرت محکم نسبت به همسرت داری ۲ سخاوت ۳ نیک خلقی ۴ راستگوئی ۵ شجاعت

وقتی که آن اسیر، این مطلب را شنید به حقانیت اسلام پی برد و قبول اسلام کرد، و از مسلمین در سطح بالا گردید و در یکی از جنگهای اسلامی، همراه رسول خدا (ص) با دشمن جنگید و به شهادت رسید.

۱۷۹)) چگونگی خواستگاری علی (ع) از فاطمه (س) سال دوم هجرت بود، در این هنگام علی (ع) بیست و پنج سال داشت، و حضرت زهرا (س) نه سال داشت، علی (ع) شخصا به حضور پیامبر (ص) به علی فرمود: قبل از تو مردانی از فاطمه (س) خواستگاری کرده اند و من خواستگاری آنها را به فاطمه (س) گفته ام، ولی از چهره اش دریافتم که آنها را نمی پسندد، اکنون پیام تو را نیز به او می رسانم و بعد نزد تو آمده و نتیجه را می گویم.

پیامبر(ص) وارد خانه شد و جریان خواستگاری علی (ع) را به سمع فاطمه (س) رسانید و فرمود: نظر تو چیست ؟ فاطمه (س) سکوت کرد، و چهره اش تغییر نمود و پیامبر(ص) از چهره او نشانه نارضایتی نیافت پیامبر (ص) بر خاست و در حالی که می گفت: الله اکبر سکوتها اقرارها: ((خدا از همه چیز بزرگتر است، و سکوت او نشانه اقرار او است)) به حضور علی (ع) آمد، و بشارت رضایت فاطمه (س) را به علی (ع) داد.

۱۸۰)) دو خبر غیبی و جالب پیامبر(ص) شبی در یکی از سفرها، به یاران فرمود:

زید و ما زید؟!، جندب و ما جندب؟!))

:((زید، براستی چه زید؟! جندب، براستی چه جندب؟!))

حاضران دریافتند که این دو نفر نزد رسول خدا(ص) بسیار محبوبند، ولی علت آن را نمی دانستند، پرسیدند: ای رسول خدا! ما معنای فرموده شما را نفهمیدیم.

پیامبر (ص) فرمود: اینها دو نفر از امت من هستند، که یکی از آنها (زیدبن صوحان) یک دستش قبل از خودش به بهشت می رود، و سپس بقیه بدنش به آن می پیوندند، و دیگری (جندب بن کعب بن عبدالله) یک بار شمشیری به کار می برد که با آن حق و باطل را از هم جدا می سازد.

از این جریان ، حدود چهل سال گذشت ، در زمان خلافت عثمان ، ولیدبن عقبه که مرد فاسق و شرابخواری بود، استاندار کوفه شد، روزی در کوفه ، جندب بر ولید وارد شد، دید جادوگری (بنام بستانی یابطرونا) در حضور ولید و جمعی ، بازی می کند، و چنین وانمود می کند که سر از بدن جدا می کند و دوباره زنده می کند، و از دهان شتر ماده وارد شده و از زایشگاه او خارج می گردد.

جندب به منزل خود رفت و شمشیر برانی ، برداشت و همراه خود مخفی کرد و به مجلس حاکم کوفه وارد گردید، دید هنوز آن جادوگر، به سحر و بازی خود، ادامه می دهد، با شمشیر به او حمله کرد و با یک ضربه ، او را کشت ، و این آیه را خواند:

((افتاتون السحر وانم تبصرون .)):(آیا شما سراغ سحر می روید، با اینکه می بینید؟))

سپس به نعش جادوگر رو کرد و گفت : ((اگر راست می گوئی ، خود را زنده کن .))

ولید، خشمگین شد و به جندب گفت : ((چرا چنین کردی ؟))

جندب در پاسخ گفت : از رسول خدا(ص) شنیدم ، فرمود: حد الساحر ضربه بالسيف :((حد جادوگر، آنست که با شمشیر گردنش را زد.)) من دستور اسلام را اجرا کردم .

ولید دستور داد، جندب را زندانی کردند.

به این ترتیب ، جندب ، باطل را مشخص کرد و نابودی نمود، و برای آنکه شعبده بازی را با معجزه ، همسان می دانستند، فهماند که این دو از هم جدا است ، معجزه ، حق است ، و جادوگری باطل می باشد (جریان زید را در داستان بعد بخوانید.)
(۱۸۱)) شهادت رزمنده یک دست در داستان قبل سخنی از زید (بن صوحان) به میان آمد و پیامبر(ص) در شائن او فرمود:
(زید چه زید؟) سپس فرمود: یک دست او قبل از خودش به آن ، می پیوندد.

در سالهای اول خلاف امام علی (ع)، بیعت شکنان ، جنگ جمل را در بصره بر ضد علی (ع) براه انداختند، سپاه علی (ع) همراه امام ، برای دفاع از حق ، با آنها جنگیدند.

زید از یاران مخلص امام علی (ع) بود، و از مجاهدان نامی و بزرگ اسلام به شمار می آمد، و یک دستش در جنگ نهانند، از بدن جدا شده بود، در عین حال با یکدست در جنگ جمل در رکاب امیرمؤمنان علی (ع) با دشمن جنگید تا به شهادت رسید.

او قبل از شهادت ، به امام علی (ع) عرض کرد: من در این جنگ کشته می شوم . امام به او فرمود: از کجا می گوئی ؟
عرض کرد: در خواب دیدم دست بریده ام از آسمان فرود آمد و مرا به طرف بالا می کشاند.

وقتی که علی (ع) کنار جسد به خون طپیده زید آمد، بالای سرش نشست و فرمود:

رحمک الله یا زید قد کنت المئونة عظیم المعونة .

:((ای زید خدا تو را رحمت کند، تو آدم کم خرج بودی و در عین حال پشتیبان نیرومند دین بشمار می آمدی .))

(۱۸۲)) اهمیت احترام به شوهر جمعی از راه دور به حضور پیامبر(ص) رسیده و عرض کردند: ما بعضی از انسانها را دیدیم که بعضی دیگر را سجده می کردند، آیا روا است؟

پیامبر(ص) فرمود: روا نیست، اگر روا بود که انسانی، انسانی دیگر را سجده کند لامرت المرأة ان تسجد لزوجها: ((قطعا فرمان می دادم که زنها همسران خود را سجده نمایند.)) یعنی نهایت تواضع و فرمانبری را در برابر شوهران خود داشته باشند.

(۱۸۳)) ازدواج آسان زنی به حضور پیامبر(ص) آمد و گفت: مرا به ازدواج کسی در آور.

پیامبر(ص) به حاضران فرمود: چه کسی حاضر است با این زن ازدواج کند؟

مردی برخاست و گفت: من حاضرم .

پیامبر(ص) به او فرمود: چه مقدار مهریه می دهی؟

او گفت: چیزی ندارم .

پیامبر(ص) فرمود: آیا چیزی از قرآن را می دانی؟

او گفت: آری .

پیامبر(ص) فرمود: ((این زن را به ازدواج تو در آورم، در برابر آنچه که قرآن می دانی، که به او بیاموزی و همین مهریه او باشد .

(۱۸۴)) نماز سحرگاهان سعیدبن محمدبن جنید معروف به ((ابن جنید)) از دانشمندان و عرفای نامی قرن سوم به شمار می

آمد، او استادی زبردست و عالمی ناطق بود، ولی در سلک صوفیان به شمار می رفت، او در سال ۲۹۷ هجری قمری از دنیا رفت .

یکی از علمای بزرگ آن عصر بنام ((جعفر خالیدی)) می گوید: او را در عالم خواب دیدم و به او گفتم: ((خداوند با تو چگونه

رفتار کرد؟))

در پاسخ گفت: همه این اشارت و عبارت و رسوم و علوم (صوفیانه) که داشتم به عالم سودی نبخشید.

و ما نفعنا الا رکعات کنا نرکعها فی الاسحار.

((جز چند رکعت نمازی که در سحرگاهان می خواندم ، چیزی به حالم ، سود نبخشید.)):

خفتگان را از زمزمه مرغ سحر*** حیوان را خبر از عالم ربانی نیست

۱۸۵)) رسول خدا(ص) در بازار روزی رسول خدا(ص) به بازار مدینه آمد و عبور می کرد، چشمش به طعامی (مانند نخود) افتاد، دید بسیار پاکیزه و مرغوب است ، پرسید قیمت این طعام ، چند است ؟ در همین هنگام خداوند به او وحی کرد، دستت را داخل آن طعام کن و زیر آن را رویاوار، پیامبر(ص) چنین کرد، ناگاه دید زیر آن ، پست و نامرغوب است ، به آن بازاری رو کرد، و فرمود:

ما اراک الا و قد جمعت خیائنه و غشا للمسلمین .

((تو را نمی نگریم مگر اینکه خیانت و نیرنگ به مسلمین را در اینجا جمع کرده ای .)):

روز دیگر از بازار عبور کرد، طعامی در میان کیسه بزرگی دید، دستش را داخل آن نمود، دستش تر شد، دریافت که زیر طعام را آب زده اند و نمناک است ، به فروشنده فرمود: این چه طعامی است که رویش خشک است و زیرش تر است ؟ او عرض کرد: باران بر آن باریده است .

پیامبر(ص) فرمود: چرا آن قسمت تر را نشان مشتریان نداده ای تا بنگرند؟ من غشنا فلیس منا:((کسی که باما (و مسلمین) نیرنگ کند،

۱۸۶)) رعایت حق همسایه مردی به محضر امام صادق (ع) آمد و از همسایه خود شکایت کرد.

امام صادق (ع) در ضمن راهنمایی او درباره اهمیت مقام همسایه ، و زشتی رعایت نکردن حق همسایه این داستان را نقل کرد و فرمود: بدانکه : مردی از انصار به حضور رسول خدا(ص) آمد و عرض کرد:

((من خانه ای در محل فلان قبیله ، خریده ام ، نزدیکترین همسایه ام کسی است که خیری از او به من نمی رسد، و از شر و

آزار او، آسوده نیستم .)) رسول خدا(ص) به علی (ع) و ابوذر و سلمان (و یک نفر دیگر که راوی می گوید بگمانم مقدار بود)

دستور داد به مسجد بروند و با صدای بلند، فریاد بزنند که : ((لا ایمان لمن لم یا من جاره بوائقه)). ((هرکه همسایه اش آزار

او آسوده نباشد، ایمان ندارد.))

آنها به مسجد رفته ، سه بار با صدای بلند، این سخن را به گوش مردم رساندند. سپس با دست اشاره کرد که چهل خانه در

چهار طرف همسایه هستند.

۱۸۷)) آرایش شوهر برای همسر خود حسن بن جهم میگوید: امام هفتم حضرت کاظم (ع) را دیدم، محاسن خود را رنگ کرده بود، و بسیار پاکیزه و تمیز عبور میکرد، به حضورش رفتم و پس از اسلام عرض کردم: محاسن خود را رنگ کرده ای؟ فرمود: هر گاه شوهر خود را تمیز و زیبا کند موجب حفظ عفت همسرش خواهد گردید، چه بسا زنانی بر اثر اینکه شوهرشان رعایت نظافت و پاکیزگی نمی کنند، به بی عفتی کشانده شده اند، از تو می پرسم: آیا دوست داری همسرت را مثل خودت در آن وقت که دعایت نظافت و زیبایی، نمی کنی بنگری؟

عرض کردم: نه.

فرمود: او نیز دوست ندارد که تو را کثیف و ژولیده بنگرد.

سپس فرمود:

((من اخلاق الانبياء التتظف و التطيب و حلق الشعر و كثرة الطروقة.))

((نظافت کردن، و استعمال بوی خوش، و زودون موهای زیاد بدن، و توجه بسیار به مسأله زناشوئی، از اخلاق پیامبران است.))

۱۸۸)) عروس شهادت به جای همسر عروس او کوتاه قد و سیاه چهره و بد قیافه بود، اما سیرتی زیبا و قلبی نورانی و فکری بلند و روحی سرشار از عشق به الله داشت. نام او سعد بود ولی به خاطر سیاه پوستی، او را سعد الاسود (سعد سیاه) می خواندند.

او را به سن و سال جوانی رسید و مشتاق ازدواج بود، ولی بخاطر آنکه مستضعف بود، و قیافه و شکل و شمایل نداشت، کسی به او زن نمی داد، او به حضور پیامبر(ص) آمد و در این باره با آن حضرت صحبت کرد. پیامبر(ص) فرمود: از جانب من خانه ((عمروبن وهب)) برو و به او بگو پیامبر(ص) دختر شما را به ازدواج من در آورده است سعد به خانه عمروبن وهب آمد و پیام پیامبر(ص) را به او ابلاغ کرد. ابن وهب به او اعتنا نکرد و با کمال بی احترامی او را از خانه اش راند، ولی دختر او که دوشیزه ای زیبا و فهمیده بود، از جریان اطلاع یافت و از خانه بیرون دوید و در راه به سعد رسید و به او گفت: اگر پیامبر(ص) مرا به ازدواج تو در آورده، من به این ازدواج خشنود هستم.

سپس آن دختر، بر سر پدر جیغ کشید و به او گفت: ((هر چه زودتر به حضور پیامبر(ص) برو و رضایت خود را اعلام کن و تا وحی الهی نازل نشده و رسوا نشده ای از فرصت استفاده کن.))

ابن وهب ناگزیر به حضور پیامبر(ص) آمد.

پیامبر(ص) فرمود: تو فرستاده مرا رد کرده ای ؟

ابن وهب گفت : آری ، ولی اکنون استغفار توبه می کنم .

پیامبر به سعد گفت : اکنون برو و همسر خود را دریاب .

سعد برای اینکه با دست خالی پیش نو عروس نرفته باشد، به بازار رفت تا اندکی از وسائل عروسی خریداری کند و با خود

ببرد، هنگامی که مشغول خریداری بود شنید منادی پیامبر(ص) فریاد می زند:((برای جهاد حرکت کنید.))

او هماندم تغییر جهت داد، بجای خرید وسائل عروسی ، شمشیر و نیزه و اسبی خرید و با شتاب به سوی جبهه پر کشید،

سواره به جنگ با دشمن پرداخت ، اسبش خسته و درمانده شد، پیاده شد و همچنان می جنگید تا عروس شهادت را آغوش

گرفت ، پیامبر(ص) سر او را به دامن گرفت ، سپس اسب و اسلحه او را به عنوان ارث برای همسرش فرستاد و پیام داد که

خداوند در دختر بهشتی را همسر سعد گردانید.(قد زوجه الله خیرامن فتاتکم و هذامیراثه).

(۱۸۹)) تبعیضات نژادی در عصر حکومت امویان در حالی که پیامبراسلام (ص) قاطعانه با تبعیضات نژادی مبارزه می کرد و

عملا افراد سیاه پوست و محروم و فقیر و غلام را در ازدواج و امور دیگر با سایر مسلمین مساوی می دانست (چنانکه در

استان قبل گذشت)، وقتی که بنی امیه روی کار آمدند بار دیگر جریان تبعیضات نژادی دوران جاهلیت را زنده کردند، به

عنوان نمونه :

مرد مسلمانی از موالی (غلامان آزاده شده غیر عرب) با دختری از اعراب بنی سلیم ازدواج کرد، محمد بن بشیر، از این واقعه

ناراحت شد و به مدینه آمد و از حاکم مدینه ((ابراهیم بن هشام)) شکایت کرد.

حاکم دستور داد بین آن غلام آزاد شده و همسرش جدائی افکندند و دویست تازیانه به آن غلام زد، و موی سر ابروها و

ریشش را تراشید، و این گونه او را تحقیر و شکنجه داد که چرا با دختری از دختران عرب ، ازدواج کرده است .

محمدبن بشیر کار حاکم را ستود، و اشعاری در مدح او گفت ، که از جمله آنها این شعر است :

قضیت بسنة و حکمت عدلا*** و لم ترث الخلافة من بعید

:((تو بر اساس سنت قضاوت کردی و به عدالت داوری نمودی و این کار تو بیانگر قرب تو به مقام خلافت است .))

(۱۹۰)) شاد کردن مؤمن ، شاد کردن خدا و رسول است عصر خلفای عباسی بود یکی از اهالی ری که شیعه بود می گوید:

عامل وصول مالیات از طرفی یحیی بن خالد برمکی (وزیر هارون) به سراغ من آمد تا بقیه مطالبات مالیاتی را از من بگرید،

از بعضی شنیده بودم که آن عامل ، گرایش به تشیع دارد، آن سال عازم حج شدم و در سفر حج به مدینه رفتم و با امام موسی بن جعفر (ع) ملاقات نمودم و از وضع زندگی خود شکایت کردم و جریان عامل اخذ مالیات را گفتم که تمایل به تشیع دارد امام کاظم (ع) نامه ای برای آن مأمور نوشت ، و مکتوب آن نامه این بود:

بسم الله الراحمن الرحيم - اعلم ان الله تحت عرشه ظالا لایسکنه الا من اسدى الی اخیه معروفًا، او نفس عنه مکروبا و ادخل علی قلبه سرورا.

((بدان برای در تحت عرش او سایه ای است که در آن سایه کسی سکونت نمی گزیند مگر کسی که کار نیکی برای برادر مؤمنش فراهم کند، یا اندوهی از او بر طرف سازد، یا قلب او را شاد نماید.))

از حج بازگشتم و نامه امام را به آن مأمور اخذ مالیات دادم ، او برخاست و آن نامه را بوسید و سپس آن را خواند، انگاه همه اموال و لباس خود را طلبید و حاضر کردند و او همه آنها را بین خود و من تقسیم نمود و آن چیزهائی که قابل قسمت نبود، قیمت آنها را به من داد.

سپس دفتر دیوان را خواست و نام مرا از لیست مالیات دهندگان حذف کرد و بدهکاری مرا قلم زد و مرا خشنود ساخت و من خداحافظی کردم و به خانه خود مراجعت نمود، و با خود می گفتم چگونه آنهمه بزرگواری این عامل را جبران نمایم و برای او دعا کنم ، و به حضور امام کاظم (ع) بروم و محبتهای آن مأمور را به آنحضرت بگویم .

سال بعد در حج شرکت نموده و به حضور امام کاظم (ع) رسیدم ، و جریان محبتهای آن مأمور را برای آن حضرت بیان می کردم ، هر لحظه شادی را در چهره آن حضرت می دیدم ، گفتم ای مولای من ، آیا این خبر تو را شاد کرد؟ در پاسخ فرمود: ای والله لقد سرنی و سر امیرالمؤمنین (ع) و الله لقد سر جدی رسول الله (ص) و الله لقد سرالله تعالی .

((آری سوگند به خدا مرا و امیرمؤمنان (ع) را شاد کرد، و سوگند خدا جدم رسول خدا (ص) را شاد کرد و سوگند به خدا، خداوند را شاد نمود.))

((۱۹۱)) امام سجاده (ع) و آهو امام باقر (ع) فرمود: من و گروهی در حضور پدرم امام سجاده (ع) بودیم ، ناگهان آهوئی از صحرا آمد و در چند قدمی پدرم ایستاد و ناله کرد.

حاضران به پدرم گفتند چه می گوید؟ پدرم فرمود: می گوید: بچه ام را فلانی صید کرده ، از روز گذشته تا حال شیر نخورده ، خواهش می کنم آن را از او گرفته و نزد من بیاور تا به او شیر بدهم . امام سجاده (ع) شخصی را نزد صیاد فرستاد و به او پیام

داد آهو بچه را بیاور، آهو بچه را آورد، آهوی مادر تا بچه اش را دید چند بار دستهایش را به زمین کوبید و آه جانکاه و غم انگیزی کشید و بچه اش را شیر داد.

سپس امام سجاده (ع) از صیاد خواهش کرد که بچه آهو را آزاد کند، صیاد قبول کرد، امام آهو بچه را از او گرفت و به مادرش بخشید، آهو با همه‌همه خود سخنی گفت و همراه بچه اش به سوی صحرا رفتند.

حاضران به امام سجاده (ع) گفتند: ((آهو چه گفت؟))

امام فرمود: ((برای شما در پیشگاه خدا دعا کرد و پاداش نیک از برای شما طلبید.))

۱۹۲)) نیکی بی رحمانه یکی از مسلمین در مدینه در عصر رسول خدا (ص) در بستر مرگ قرار گرفت، او از ثروت دنیا ز شش غلام بیشتر نداشت، و چند دختر کوچک نیز داشت، او که احساس کرد در آستانه مرگ قرار گرفته، غلامان خود را آزاد کرد و برای دختران کوچک خود چیزی نگذاشت و سپس از دنیا رفت. طبق معمول جنازه او را به خاک سپردند، جریان مرگ او و بجا ماندن کودکان یتیم او را به رسول خدا (ص) خبر دادند.

پیامبر (ص) از اینکه او غلامان خود را آزاد کرده (و در ظاهر، نیکی نموده ولی در باطن به کودکان خود ترحم ننموده و آنها را از ثروت دنیا محروم کرده) متأثر گردید و فرمود: چنانچه به من اطلاع می دادید، من نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمین دفن کنید، زیرا او کودکان خود را از ثروت دنیا بی نصیب کرده و آنان را فقیر و بی پناه گذاشته تا دست گدائی به سوی مردم دراز کنند.

۱۹۳)) آزادی اسیران ایرانی به کوشش امام علی (ع)

پس از فتح مدائن و ایرانی بدست مسلمین در عصر خلافت عمر، جمعی از ایرانیان را که اسیر شده بودند به مدینه آوردند، عمر تصمیم گرفت زنده‌های آنها را به عنوان کنیز بفروشد، و مردان ایرانی را به عنوان بنده (غلام) در اختیار عربها قرار دهد، و هنگام طواف کعبه، آنها افراد ضعیف و پیرمرد را به دوش بگیرند و طواف دهند.

امیرمؤمنان علی (ع) این تصمیم را نقض کرد و از سهم خود و سهم بنی هاشم و دیگران، اسیران ایرانی را آزاد نمود به این ترتیب که فرمود:

((بزرگان هر قوم را احترام کنید، این ایرانیان اسیر شده از افراد بزرگوار و دانا هستند و تسلیم حکومت اسلامی شده و به

اسلام گرایش نموده اند، من از سهمیه خود و فرزندانم و سهمیه بنی هاشم، آنها را در راه خدا آزاد ساختم.))

مهاجران و انصار نیز به آن حضرت اقتدا کرده و گفتند: ما سهمیه خود را به شما بخشیدیم ای برادر رسول خدا!

علی (ع) گفت: ((خدایا شاهد باش که ایشان حق خود را به من بخشیدند و من پذیرفتم و اسیران ایرانی را آزاد ساختم)).
عمر وقتی که خود را در چنین تنگنایی دید، به حاضران گفت: ((علی بن ابیطالب (ع) به آزاد سازی اسیران فارس، پیشی
گرفت و تصمیم مرا نقض نمود، بر خیزید تا به حضور علی (ع) برویم و با او گفتگو کنیم.))

عمر و همراهان به حضور علی (ع) آمدند، عمر عرض کرد:

یا ابا الحسن ما الذی ارغبک عن رأینا فی الاعاجم .

((ای ابوالحسن! چه عاملی موجب شد که از رایی و تصمیم ما در مورد عجم ها سرباز زدی؟))

امام علی (ع) مطالبی فرمود که مضمونش این است: ((به خاطر اینکه: ایرانیان افراد بزرگوار و دانا هستند و گرایش به
اسلام دارند و پیامبر (ص) در شاعن آنها مطالبی فرموده که اگر دین در ستاره ثریا قرار گیرد، سلمان و قوم او (یعنی ایرانیان
) به آن دست یازند و آن را در اختیار خود گیرند... بر اساس صلاح اسلام آن است که آنها آزاد گردند و آزادانه به تقویت و
گسترش اسلام پردازند که نفع بسیار برای اسلام خواهد داشت، ولی اگر تحقیر و سرکوب گردند نتیجه معکوس دارد...))
۱۹۴)) سحرخیزی

بوذرجمهر، حکیم پر تجربه، و معلم و وزیر انوشیروان (شاه معروف ساسانی) بود، او به انوشیروان بسیار سفارش می کرد که
((سحرخیز باش و صبح زود از خواب بیدار شو که فوائد بسیار دارد.))

انوشیروان بر اثر شب نشینی و عیش و نوش شبها دیر می خوابید و طبعاً صبح دیر از خواب بیدار می شد، به بوذرجمهر گفت
: برای اینکه به فوائد سحرخیزی برسم، تو هر صبح نزد من بیا و مرا بیدار کن .

بوذرجمهر قبول کرد و هر روز صبح زود به بالین انوشیروان می آمد و او را بیدار می کرد.

انوشیروان دید بیدار شدن از خواب سنگین صبحگاهان، بسیار سخت است، (با توجه به اینکه شب دیر می خوابید) نقشه
مخفیانه ای طرح کرد تا از آمدن بوذرجمهر به بالین خود، جلوگیری کند، به چند نفر گفت: صورتهای خود را بپوشانید و به
صورت ناشناس صبح زود که بوذرجمهر به طرف من می آید به او حمله کنید و لباسهایش را از بدنش خارج کنید. آنان به
اجرای این طرح پرداختند، صبح زود به صورت ناشناس در کمین بوذرجمهر قرار گرفتند و همین که بوذرجمهر آمد، به او
حمله کرده و لباسهای او را بیرون آوردند و رهایش ساختند، و تنها زیرجامه را برای او باقی گذاشتند.

او در حالی که برهنه شده بود به خانه خود بازگشت تا لباسهای دیگری بپوشد و نزد انوشیروان برود، لباسهایش را پوشید و
نزد انوشیروان رفت .

انوشیروان پرسید: ای بوذرجمهر! چرا امروز دیر آمدی؟

بوذرجمهر گفت: قربان امروز صبح زود که به سوی تو می آمدم، چند نفر دزد به من حمله کردند و لباسهای مرا را ربودند، به خانه باز گشتم و لباسهای دیگری پوشیدم و آمدم و همین حادثه موجب دیر آمدن من شد.

انوشیروان در حالی که قاه قاه می خندید، گفت: ((این نتیجه سحرخیزی است، اگر آن وقت نیامده بودی، تو را برهنه نمی کردند!))

بوذرجمهر گفت: ((قربان! زودتر بیدار شده بودند که به فیض خودشان رسیدند!))

۱۹۵)) ترسیم در سپاه یاران حسین (ع) از زبان دشمن

شخصی در سپاه عمر سعد در کربلا بود و در کشتن شهدای کربلا، شرکت داشت و مردی از او پرسید: ((وای بر تو چگونه راضی شدید تا فرزندان رسول خدا(ص) را در کربلا بکشید؟!))

او در پاسخ گفت: ((سنگ در دندان تو باد، اگر تو هم در کربلا بودی همان کار را که ما می کردیم، تو هم انجام می دادی، گروهی (از یاران امام حسین علیه السلام) بر سر ما ریختند، دستهایشان بر قبضه شمشیر بود، مانند شیر درنده، سواران ما را از چپ و راست بهم می مالیدند، و خود را به مرگ می انداختند، به آنها امان می دادیم نمی پذیرند، و به ثروت دنیا میل نداشتند، می خواستند یا از آبشور مرگ بنوشند و یا بر مرگ چیره گردند، و اگر ما دست از آنها می کشیدیم جان همه افراد سپاه را گرفته بودند.

سپس گفت: فَمَا كُنَّا فَعَلِينَ لَا أُمَّ لَكَ : ((ای مادر مرده! اگر جلو آنها را نمی گرفتیم، چه می شد و چه می کردیم جز اینکه همه ما نابود شویم؟!))

از شگفتیها اینکه: در جریان جنگ تحمیلی عراق بر ایران، وقتی که از وزیر خارجه عراق پرسیدند: چرا شما دست به بمباران شیمیائی زدید؟، در پاسخ گفت: ((سپاهان ایران آنچنان هجوم می آوردند که سر از پا نمی شناختند، اگر ما این کار نمی کردیم، چگونه می توانستیم جلو یورشهای آنها را بگیریم؟!))

آری تاریخ تکرار می شود، سپاهان سلحشور ایران، از مکتب شهدای کربلا، درس سلحشوری و شهادت آموخته بودند، که همچون آنها بر دشمن یورش می بردند که گوئی مرگ را به دوش می کشند و از هیچ چیز باکی ندارند، دشمن زبون در برابر آن مردان دلیر چه می توانست کند جز اینکه با شیمیائی به جنگ آنها آید!

۱۹۶)) تفرقه بینداز و حکومت کن

از امام علی (ع) نقل شده فرمود: سه گاو نر بزرگ که یکی سیاه و دیگری سفید و سومی سرخ رنگ بود، در علفزاری با هم با کمال اتحاد می چریدند، در آن علفزار شیری وجود داشت که هرگز قادر نبود به آن سه گاو آسیبی برساند، تا اینکه شیر نقشه ایجاد تفرقه بین آنها را کشید، نخست به گاو سیاه و سرخ گفت: کسی نمی تواند از حال ما در این علفزار خرم مطلع شود مگر از ناحیه گاو سفید، زیرا سفیدی رنگ او از دور پیدا است، ولی رنگ من مانند رنگ شما تیره و پنهان است، و اگر بگذارید به او حمله کنم و او را بخورم، پس از او این علفزار برای ما سه موجود باقی می ماند.

گاو سیاه و سرخ، نصیحت شیر را پذیرفتند، و شیر به گاو سفید حمله کرد و او را درید و خورد.

چند روز دیگر که شیر گرسنه شده بود، محرمانه به گاوسرخ گفت: رنگ من و تو همسان است، بگذار گاو سیاه را بخورم و این سرزمین پر علف برای من و تو هم رنگ هستیم باقی بماند.

گاو سرخ اغفال شد و اجازه داد، شیر در فرصت مناسبی به گاو سیاه حمله کرد و او را درید و خورد.

پس از چند روزی با کمال صراحت به گاو سرخ گفت: تو را نیز خواهیم خورد، روز موعود فرا رسید، شیر به گاو سرخ گفت: حتما تو را می درم و می خورم، گاو سرخ گفت: به من مهلت بده تا سخنی ر سه بار بلند بگویم بعد مرا بخور، شیر به او مهلت داد.

گاو سرخ فریاد زد: ((آهای چرندگان! از خواب غفلت بیدار شوید من در همان روز که گاو سفید خورده شد، خورده شدم.))
یعنی همان هنگام که بر اثر هواپرستی و غفلت، بین ما ایجاد تفرقه شد، سنگ زیرین سقوط ما پایه گذاری گردید، و امروز دشمن از آن استفاده کرد و ضربه نهائی خود را بر من وارد ساخت.

بر نتابم یک تنه با سه نفر*** پس ببرمشان نخست از یکدیگر

هر یکی را زان دگر تنها کنم*** چونکه تنها شد زبانش بر کنم

(۱۹۷)یادی از شهادت قاضی نورالله شوشتری

یکی از علمای برجسته و فقها و محدثین عالیقدر اواخر قرن دهم و اوئل قرن یازدهم، شهید عالیمقام آیت الله سید نورالله بن شریف الدین حسینی مرعشی، معروف به ((قاضی نورالله شوشتری))، بود که بسال ۱۰۱۹ هجری قمری در اکبرآباد آگره هند در سن حدود هفتاد سالگی به شهادت رسید و قبر شریفش در آنجا مزار شیعیان است. او از علمای شیعه بود، و در هندوستان زندگی می کرد، ولی کاملا مذهب خود را مخفی می نمود و مردم خیال می کردند او از علمای اهل تسنن است،

سلطان وقت ((اکبر شاه)) او را به عنوان قاضی القضاة هند منصوب کرد و او این منصب را مشروط بر اینکه طبق مذاهب چهارگانه اهل تسنن بر اساس اجتهاد خود قضاوت کند پذیرفت .

او طبق مذهب شیعه امامیه قضاوت می کرد، و اگر در موردی ، به او اعتراض می شد، به معترضین می گفت مطابق یکی از مذاهب چهارگانه است .

مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه اکبر شاه از دنیا رفت و پسرش جهانگیرشاه بجای او نشست ، و قاضی نورالله همچنان در منصب قضاوت بود، تا اینکه یکی از علمای اهل تسنن متوجه شد که قاضی نورالله شیعه امامیه است و جریان را فاش کرد و به جهانگیرشاه گزارش دادند، جهانگیر نخست ادعای مخالفین را رد کرد، سرانجام یکی از طلاب اهل تسنن ظاهراً به عنوان شیعه شاگرد او گردید، او مدتی به شاگردی خود ادامه داد و در این مدت دریافت که قاضی نورالله کتابی بنام ((مجالس الوء مین)) نوشته است ، با اصرار و التماس ، این کتاب را به عنوان عاریه موقت از او گرفت ، و به شاه و اطرافیانش رسانید، آنها بر اساس آن کتاب یقین کردند که او شیعه امامیه است ، جو سازان مردم را بر ضد آن سید بزرگوار شوراندند، و سرانجام جهانگیرشاه نادان حکم رفض و کفر او را از علمای اهل تسنن گرفت و طبق فتوای آنها دستور داد آنقدر با تازیانه بر بدنش زدند که اعضای بدنش بریده بریده شد و به شهادت رسید، و به نقل بعضی سرش را بریدند.

یکی از آثار او کتاب ((احقاق الحق)) است ، یکی از علمای متعصب اهل تسنن بنام فضل بن روزبهان اصفهانی کتابی در رد کتاب ((نهج الحق علامه حلی)) نوشت ، و نام آن را ((ابطال الباطل)) گذاشت .

قاضی نورالله (قدس سره) کتاب احقاق الحق را در رد کتاب ابطال الباطل ، تالیف کرد.

این کتاب ارزشمند در سالهای اخیر با پاراقیهای مفصل توسط مرحوم آیت الله العظمی نجفی مرعشی (قدس سره) تکمیل و تهذیب شده و بنا است در ۳۰ جلد به قطع وزیرى منتشر گردد که ۲۴ جلد آن چاپ و منتشر شده است .

در سنگ قبر شهید قاضی نورالله شوشتری این ماده تاریخ شهادت او که به حساب ابجد مطابق با سال ۱۰۱۹ است نوشته شده است : ظالمی اطفاء نورالله کرد*** قره العین نبی را سر برید

از کتابهای معروف او کتاب ((مجالس الوء مین)) در دو جلد به فارسی است که چندین بار چاپ شده و در دسترس است .

کتاب احقاق الحق (به آن شکلی که خود قاضی نورالله شوشتری تالیف کرده) توسط عالم بزرگوار میرزا محمد نائینی

(متوفی ۱۳۰۵) به فارسی ترجمه شده است .

دریائی بود، حیوانات بسیار و مختلف داشت ، بعضی از آنها هم آبی بودند و هم خاکزی ، به اصطلاح ذویحیاتین بودند یعنی هم می توانستند در درون دریا زندگی کنند و هم در بیرون دریا .

یکی از این حیوانات درنده به یکی از حیوانات درنده صحرائی صدمه ای زد، حیوان صحرائی او را دنبال کرد تا قصاص کند، او فرار کرد و خود را به دریا افکند، حیوان صحرائی نتوانست وارد دریا کرد.

شیر گفت : چاره ای نیست جز اینکه آب دریا را خارج کنند و آن حیوان ظالم را دستگیر و مجازات نمایند.

شیر به همه حیوانات فرمان داد تا کنار دریا بروند و آب دریا را خالی کنند، آنها کنار دریا آمدند، هر کدام با وسیله ای مخصوص به خود، آب دریا را می کشیدند، فیل با خرطومش ، حاجی لک با منقارش و...

با عجله مشغول کشیدن آب بودند به طوری که طولی نکشید آب دریا به تلاطم افتاد و حیوانات دریائی احساس خطر کردند و جریان را به رهبر خود گفتند، رهبر آنها گفت بروید از نزدیک ببینید آیا آنها با عجله و شتابزدگی آب را بیرون می کشند و یا با آرامش .

آنها برای گزارش این خبر خود را به لب دریا رسانیدند و دیدند حیوانات صحرائی با شتاب سرسام آور، آب را می کشند، بازگشتند و جریان را به رهبر خود گزارش دادند.

رهبر گفت : ناراحت نباشید، چون آنها در کارشان عجله و شتاب دارند بزودی کوفته و خسته شده و از کارشان دست می کشند و ما نجات می یابیم .

همانطور که او گفت : آنها خسته شدند، و دست از کار کشیدند این است که بزرگان گفته اند:

العجله من الشيطان و التاءنى من الرحمان .

:((شتابزدگی از شیطان است و آرامش در کارها از خدای رحمان است .

(۱۹۹) عفو و بزرگواری امام علی (ع)

پس از جنگ جمل که در سال ۳۶ در بصره در عصر خلافت امام علی (ع) بین سپاه آن حضرت با سپاه طلحه و زبیر انجام گرفت و به شکست دشمن پایان یافت ، جمعی از قریش که مروان نیز در میان آنها بود، و همه آنها جزء سپاه دشمن بودند، به گرد هم نشستند، یکی از آنها گفت :((سوگند به خدا ما به این مرد (علی علیه السلام) ظلم کردیم ، و بیعت با او را بدون عذر موجهی شکستیم ، به خدا سوگند برای ما آشکار شد که بعد از رسول خدا(ص) روش هیچکسی مانند روش نیک آن

حضرت نبود، عفو و نیز بعد از رسول خدا(ص) بی نظیر بوده است، برخیزید به حضورش برویم و از اعمال بد خود عذر خواهی کنیم تا او ما را ببخشد.))

آن گروه برخاستند و به در خانه علی (ع) آمدند و اجازه ورود خواستند، علی (ع) به آنها اجازه ورود داد.

هنگامی که آنها در محضر علی (ع) نشستند، امام علی (ع) به آنها رو کرد و فرمود: ((خوب توجه کنید! من بشری مانند شما هستم، اکنون با شما سخنی دارم، از من بشنوید اگر حق بودم مرا تصدیق کنید و گرنه آن را رد کنید، شما را سوگند به خدا آیا می دانید که رسول خدا (ص) هنگامی که رحلت کرد من نزدیکترین و بهترین شخص به او بودم و بعد از او بهترین شخص نسبت به مردم بودم؟

حاضران گفتند: آری تصدیق می کنیم .

امام علی (ع) فرمود: شما از من روی گردانید و با ابوبکر بیعت نمودید، من به خاطر حفظ وحدت و یکپارچگی مسلمین تحمل کردم، سپس ابوبکر، مقام خلافت را برای عمر قرار داد، باز تحمل کردم، با اینکه می دانید من نزدیکترین و بهترین مردم به رسولش بودم، صبر کردم تا او کشته شد، و در بستر وفات، مرا یکی از شش نفر قرار داد، باز تحمل کردم و به تفرقه و اختلاف مسلمین دامن نزد، سپس با عثمان بیعت کردید و سرانجام به او یورش بردید و او را کشتید، در صورتی که من در خانه ام نشسته بودم، نزد من آمدید و با من بیعت کردید چنانچه با ابوبکر و عمر بیعت کردید شما نسبت به بیعت آنها وفا کردید، ولی بیعت مرا شکستید چه باعث شد که بیعت آنها را نشکستید و بیعت مرا شکستید؟

حاضران (که سخت شرمند شده بودند) عرض کردند: شما مانند بنده صالح حضرت یوسف باش که به برادرانش فرمود: لا تثریب علیکم الیوم، یغفرالله لکم و هو ارحم الراحمین .

:((امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست، خداوند شما را می بخشد و ارحم الراحمین است.)) (یوسف - ۹۲)

امام (ع) با کمال بزرگواری به آنها رو کرد و فرمود:

لا تثریب علیکم الیوم .

سپس فرمود: ((ولی در میان شما مردی هست (اشاره به مردان) که گربا دستش با من بیعت کند، با پایش آن را می شکند.))

((۲۰۰)) جوانمردی امام علی (ع)

در جریان جنگ جمل، با اینکه عاشیه سوار بر شتر، مردم را بر ضد علی (ع) می شورانید، دو نفر از سپاهیان ناآگاه علی (ع) در صدد آن بودند تا نسبت ناروایی به عایشه بدهند.

امام علی (ع) پس از اطلاع، دستور داد به هر کدام از آنها صد تازیانه زدند.

هنگامی که عایشه را روانه مدینه کرد، احترام شایانی به او نمود و او را با بهترین روش تا چند کیلومتر بدرقه کرد، بیست نفر زن را مأمور کرد، آنها لباس و عمامه مردان را پوشیدند، و شمشیر به خود حمایل نمودند و به عنوان بیست پاسدار مرد، عایشه را با کمال راعیت عفت به سوی مدینه بردند.

وقتی که عایشه به یکی از نقاط مسیر راه رسید، با گفتار نامناسب از علی (ع) یاد کرد، از جمله گفت: ((علی با سپاهیان مرد خود که بر من مأمور کرده، حرمت عفت مرا هتک کرد.))

هنگامی که به مدینه رسیدند، زنها عمامه و لباس مردانه خود را در آورند و به عایشه گفتند: ((ما زن بودیم که علی (ع) ما را پاسدار تو نموده بود.))

آنکس که عقل و تقوی ندارد و نفر مرد در حضور علی (ع) بودند و پدران و اجداد خود را می شمردند و توصیف می کردند و به وجود آنها افتخار می نمودند.

امام علی (ع) به آنها فرمود: آیا شما به جسدهای پوسیده شده و روحهائی که در دوزخ هستند، افتخار می کنید؟!

اگر شما دارای عقل باشید صاحب نیرو هستید و اگر با تقوی و پرهیزکار هستید دارای کمال هستید و الا فالحمار خیر منکما: ((و اگر دارای عقل و تقوی نیستید، الاغ از شما برتر است.)) (بحار ج ۷۰ ص ۹۱)

الحمد لله اولاً و آخراً